

مردی در تاریکی



پیل استر خجسته کیهان

پل استر
ترجمه‌ی خجسته کیهان

مردی در تاریکی

سرشناسه: اوستر، پل، ۱۹۴۷ - م. Auster, Paul
عنوان و نام پدیدآور: مردی در تاریکی / پل اوستر؛ ترجمه‌ی خجسته کیهان
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
شابک: 978-964-369-594-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: Man in the dark: عنوان اصلی
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: کیهان، خجسته، ۱۳۲۷ - مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ م ۴ و ۵ / PS۳۵۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۱۶۱۴۲

Copyright © 2008 by Paul Auster

The publisher further agrees to print the following
translation rights arranged with the Carol Mann agency

مردی در تاریکی ادبیات امروز / رمان / ۵۷

نویسنده: پل اوستر

مترجم: خجسته کیهان

ویراستار: عزیز ترسه

مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور

حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۵۹۴-۱

چاپ اول: ۱۳۸۸، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: طیف‌نگار، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۴۸۰۰ تومان

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com



مؤسسه نشر افق با نویسنده کتاب (Paul Auster) برای خرید امتیاز
انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب مردی در تاریکی - طبق قانون بین‌المللی
"حق انحصاری نشر اثر" (Copyright) - به توافق رسید.

اشاره:

طبق نظر مترجم، نشانه‌گذاری اصل کتاب رعایت شده است.

دو تاریکی تنها هستم و بار دیگر با بی خوابی در افتاده‌ام، در خیال جهان را سیر می‌کنم تا شب سفید دیگری را در بیابان بی‌انتهای آمریکا به صبح رسانم. در طبقه‌ی بالا دختر و نوه‌ام هر یک در اتاق خود، به خواب رفته‌اند. آن‌ها هم تنها هستند؛ میریام، تنها دختر چهل و هفت ساله‌ام، پنج سال است که تنها می‌خوابد، و کاتیا، دختر بیست و سه ساله‌ی یکی یکدانه‌اش که یا مردی به نام تیتوس اسمال زندگی می‌کرد نیز حالا که تیتوس مرده است، با قلبی شکسته تنها می‌خوابد.

نور شدید، و آن‌گاه تاریکی. پرتو خورشید که از همه‌ی گوشه‌کنارهای آسمان می‌تابد، و در پی آن سیاهی شب، ستارگان ساکت و باد که شاخه‌ها را تکان می‌دهد. این است جریان معمول روزها. بیش از یک سال است که در این خانه زندگی می‌کنم، از همان وقتی که از بیمارستان مرخصم کردند. این میریام بود که اصرار کرد به این جا بیایم، و اوایل فقط ما دو تا بودیم، همراه با پرستاری که روزها وقتی میریام سرکار می‌رفت برای مراقبت از من می‌آمد. اما سه ماه

بعد که آن مصیبت برای کاتیا پیش آمد، مدرسه‌ی فیلم‌سازی را در نیویورک رها کرد و به خانه‌شان در ورمونت نزد مادرش بازگشت. پدر و مادر تیتوس نام پسر رامبرانت^۱ را برایش برگزیده بودند، پسری کوچک که در نقاشی‌ها دیده می‌شود، کودکی موطلایی که کلاهی سرخ بر سر دارد، شاگردی خیالباف که گیج و حیران به کتاب‌های درسی می‌نگرد، پسری کوچک که تبدیل به جوانی بیمار می‌شود و در بیست و چند سالگی از دنیا می‌رود، درست مثل تیتوس کاتیا. این اسم بدشانسی می‌آورد، این نامی است که باید برای همیشه ممنوع شود. غالباً به مرگ تیتوس فکر می‌کنم، به ماجرای وحشتناک آن مرگ، به تصویرها و تأثیر خردکننده‌اش بر نوه‌ی داغ‌دیده‌ام، ولی حالا نمی‌خواهم وارد آن بشوم، نمی‌توانم به آن بپردازم، و باید آن را هر چه بیش‌تر از خود برانم. شب هنوز به نیمه نرسیده و همان‌طور که این‌جا در رختخواب دراز کشیده‌ام و به تاریکی نگاه می‌کنم، تاریکی چنان شدیدی که سقفِ اتاق را پنهان می‌کند، داستانی را به خاطر می‌آورم که دیشب شروع کردم. وقتی بی‌خواب می‌شوم این کار را می‌کنم. در رختخواب می‌مانم و برای خودم داستان سرهم می‌کنم. ممکن است داستان‌هایم چندان جالب نباشند، اما تا وقتی درون‌شان به سر می‌برم، نمی‌گذارند چیزهایی به ذهنم بیایند که می‌خواهم فراموش کنم. با وجود این تمرکز مشکل است و بیش‌تر وقت‌ها سرانجام افکارم از داستان دور می‌شوند و

۱. نقاش مشهور هلندی دوران کلاسیک - م.

به سمت چیزهایی می‌روند که نمی‌خواهم به یاد بیاورم. کاری نمی‌شود کرد. هر بار در این راه شکست می‌خورم و شکست‌ها از موفقیت‌هایم پیشی می‌گیرند، اما نه به این معنی که منتهای تلاشم را نمی‌کنم.

او را در گودالی جای می‌دهند. فکر می‌کنم شروع خوبی بود، آغازی خوش برای پیشبرد داستان. مردی خفته را در گودالی جای می‌دهند تا ببینند وقتی بیدار می‌شود و می‌خواهد سینه‌خیز از آن‌جا بیرون برود چه پیش می‌آید. منظورم یک گودال عمیق است که طولش به سه چهار متر برسد و طوری کنده شده باشد که دایره‌ی کاملی بسازد، با دیواره‌های صاف از خاک فشرده، چنان فشرده که سطح آن مثل سفال پخته باشد، شاید هم شیشه. به بیان دیگر، وقتی مرد درون گودال چشم‌ها را می‌گشاید، قادر به بیرون کشیدن خود از آن‌جا نیست، مگر این‌که وسایل کوهنوردی داشته باشد - مثلاً یک چکش و کفش‌های میخ‌دار مخصوص، یا طنابی که شاید بتواند به درختی در آن نزدیکی کمند بیندازد - اما این مرد ابزاری ندارد، وقتی هم که به هوش می‌آید، به زودی به وضعیت خود پی می‌برد.

و همین‌طور می‌شود. مرد به هوش می‌آید و می‌بیند به پشت دراز کشیده و به آسمان بی‌ابر شب چشم دوخته است. نامش اُون بریک است و هیچ نمی‌داند چرا او گذارش به این‌جا افتاده. افتادن در این گودال سیلندر مانند را ابداً به خاطر نمی‌آورد، گودالی که فکر می‌کند قطرش حدود چهار متر باشد. می‌نشیند. از این‌که می‌بیند یونیفورم

سربازی از جنس پشمیِ خاکی رنگ به تن دارد تعجب می‌کند. بر سرش کلاهی است و به پایش یک جفت چکمه‌ی محکم از چرم سیاه که معلوم است آن‌ها را زیاد پوشیده‌اند. بندهای چکمه‌ها را بالای میچ پاها دو بار گره زده است. روی هر یک از آستین‌های کتش دو نوار نظامی دیده می‌شود که نشان می‌دهد یونیفورم متعلق به یک سرجوخه است. ممکن است آن شخص اُون بریک باشد، اما مرد درون گودال که اُون بریک نام دارد، به خاطر نمی‌آورد در هیچ زمانی از زندگی‌اش در هیچ ارتشی خدمت کرده یا در هیچ کارزاری جنگیده باشد.

چون توضیح دیگری به فکرش نمی‌رسد، فرض را بر این می‌گیرد که شیئی بر سرش کوبیده‌اند، به طوری که موقتاً حافظه‌اش را از دست داده است. اما وقتی پوست سر را با نوک انگشتان لمس می‌کند و به دنبال نقاط متورم یا دردناک می‌گردد، کم‌ترین اثری از تورم یا زخم نمی‌یابد و هیچ چیز حکایت از این نمی‌کند که به او حمله کرده باشند. پس چه شده؟ مغزش آسیبی دیده که باعث شده بخش مهمی از خاطراتش را فراموش کند؟ شاید. اما اگر خاطره‌ی آن آسیب ناگهان باز نگردد، به هیچ طریق نمی‌تواند مطمئن شود. بعد فکر می‌کند که ممکن است در تختخوابش در منزل به خواب رفته و در دام رؤیایی که به نحو خارق‌العاده‌ای روشن و واقعی است گرفتار شده باشد، رؤیایی چنان زنده و نیرومند که مرز میان خواب و بیداری را از میان برده است. اما اگر این درست باشد، فقط باید به سادگی چشم‌ها را باز کند،

یک ضرب از تختخواب بیرون بیپرد و برود آشپزخانه تا قهوه‌ی صبحانه را درست کند. اما وقتی چشم‌های آدم باز است، دیگر چه طور می‌تواند بازشان کند؟ چند بار مژه می‌زند، به نحو کودکانه‌ای گمان می‌کند که می‌شود طلسم را شکست. اما هیچ طلسمی وجود ندارد که بشکند، تختخواب جادویی هم ظاهر نمی‌شود.

دسته‌ای سار از بالای سرش می‌گذرند، پنج شش ثانیه وارد حوزه‌ی دیدش می‌شوند و بعد در هوای گرگ و میش ناپدید می‌گردند. بریک بلند می‌شود تا اطرافش را واریسی کند و در آن حال متوجه چیزی در جیب جلویی سمت چپ شلوارش می‌شود که آن را سنگین کرده. معلوم می‌شود کیف پول است، کیف پول خودش، و علاوه بر هفتاد و شش دلار پول آمریکایی، یک گواهی‌نامه‌ی رانندگی که در ایالات نیویورک به نام اُون بریک، متولد ۱۲ جون ۱۹۷۷ صادر شده نیز در آن است و آن‌چه را که بریک می‌داند تأیید می‌کند: این‌که تقریباً سی ساله است و در جکسون‌هایتز زندگی می‌کند. هم‌چنین می‌داند که با زنی به نام فلورا ازدواج کرده و هفت سال است به عنوان شعبده‌باز کار می‌کند. بیش‌تر در جشن‌های تولد بچه‌ها در جاهای مختلف شهر نمایش اجرا می‌کند، به نام صحنه‌ایش زاولوی بزرگ. اما این واقعیت‌ها اوضاع را اسرارآمیزتر جلوه می‌دهند. اگر قطعاً یقین دارد که کیست، پس چه طور از ته این گودال سر در آورده، آن‌هم با یونیفورم یک سرجوخه، بدون هیچ برگه یا کارت هویت نظامی که ارتشی بودنش را اثبات کند؟

طولی نمی‌کشد تا بفهمد فرار ناممکن است. دیوار مدور بیش از حد بلند است و وقتی با چکمه به آن می‌کوبد تا سطحش را سوراخ کند و جایی برای بالا رفتن به وجود آورد، نتیجه‌اش فقط درد شست پاست. شب، به زودی فرامی‌رسد و هوا خنک است، سرمای مرطوب و بهاری به درون تنش می‌خزد و در همان حال که ترس رفته رفته بریک را فرامی‌گیرد، بیش‌تر گیج و سردرگم است تا وحشت‌زده. با وجود این نمی‌تواند از فریاد زدن برای درخواست کمک خودداری کند. حالا همه چیز پیرامونش ساکت بوده و ظاهراً در مکانی پرت و خالی از سکنه در بیرون شهر قرار دارد، و گاه و بی‌گاه به جز آوای پرنده یا خش‌خش باد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. اما با این حال، گویی بر اثر یک فرمان یا گونه‌ای منطقِ درهم ریخته‌ی علت و معلولی، به محض این‌که فریاد می‌زند "کمک"، صدای آتش توپخانه‌ای در دوردست به گوش می‌رسد و ستاره‌های دنباله‌دار نیستی آسمان را راه به راه روشن می‌کنند. بریک صدای شلیک مسلسل و انفجار نارنجک را می‌شنود و، پشت آن، حتماً چندین مایل دورتر، صدای نعره‌ی آدم‌ها را مانند دسته‌ی گری ضعیف. می‌فهمد که این جنگ است، و او در این جنگ شرکت دارد، اما بی‌هیچ سلاحی و بی‌هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود در برابر حمله و از این‌رو، برای نخستین بار پس از بیدار شدن در گودال واقعاً به وحشت می‌افتد.

تیراندازی بیش از یک ساعت ادامه می‌یابد و بعد رفته رفته جا به

سکوت می‌سپارد. کمی بعد از آن بریک صدای ضعیف آژیرها را می‌شنود و فکر می‌کند حتماً ماشین‌های آتش‌نشانی هستند که به سوی ساختمان‌هایی که در طول حملات آسیب دیده‌اند می‌روند. آن وقت آژیرها هم خاموش می‌شوند و بار دیگر سکوت حکم‌فرما می‌شود. بریک وحشت‌زده و دست‌خوش سرما، شدیداً هم احساس خستگی می‌کند. با این حال، آن قدر در زندان استوانه‌ای شکلش قدم می‌زند تا ستاره‌ها در آسمان ظاهر می‌شوند، آن وقت روی زمین دراز می‌کشد و سرانجام به خواب می‌رود.

روز بعد، کله‌ی سحر با شنیدن صدایی از بالای گودال از خواب می‌پرد. کسی صدایش می‌زند. بریک به بالا نگاه می‌کند و صورت مردی را می‌بیند که از لبه‌ی چاه پیدا است، و از آن جا که صورت مرد تنها چیزی است که می‌بیند، به نظرش می‌رسد که مرد به روی شکم دراز کشیده.

مرد می‌گوید: سرجوخه، سرجوخه بریک، حالا دیگر وقتش رسیده حرکت کنیم.

بریک بلند می‌شود و می‌ایستد و حالا که چشمانش بیش از یک متر با بیگانه فاصله دارند، می‌بیند او مردی است سبزه‌رو با چانه‌ای پهن و ته‌ریشی دو روزه که کلاهی نظامی، عین کلاه خودش، بر سر دارد. پیش از این که بریک لب به اعتراض بگشاید و بگوید با این که بسیار مایل است از آن جا بیرون برود در وضعیتی نیست که بتواند دست به کار شود، صورت مرد ناپدید می‌شود.

اما صدایش را می شنود که می گوید نگران نباش، زود از آن جا می آوریمت بیرون.

چند دقیقه بعد صدای یک چکش آهنی به گوش می رسد که روی شیئی فلزی می کوبند، و از آن جا که صدا با هر ضربه ضعیفتر می شود، بریک به این فکر می افتد که مرد مشغول کوبیدن میله یا دیرکی بر زمین است. و اگر این طور باشد، احتمالاً طنابی به آن می بندد و بریک می تواند به وسیله ی آن از گودال خارج شود. صدای ضربه ها به پایان می رسد، سی چهل ثانیه ی دیگر می گذرد و بعد همان طور که پیش بینی کرده بود، طنابی به پایین می افتد و کنار پایش قرار می گیرد.

بریک شعبده باز است، نه اهل ورزش های زیبایی اندام، و اگر چه سه چهار متر بالا رفتن از یک طناب برای یک مرد سالم سی ساله کار توان فرسایی نیست اما به دشواری خود را بالا می کشد. استفاده از دیوار ممکن نیست، چون چکمه هایش مدام از سطح صاف آن سر می خورند و وقتی می کوشد تا پاها را به طناب بند کند، موفق به ثابت نگه داشتن خود نمی شود. بنابراین باید صرفاً متکی به نیروی بازوها باشد و از آن جا که بازوانش قوی و پرمعضله نیستند و طناب از مواد خشن بافته شده و کف دستش را می خراشد، چنین کار ساده ای تبدیل به یک مبارزه می شود. دست آخر وقتی به لبه ی گودال می رسد و آن مرد دست راستش را می گیرد و او را بیرون می کشد، نفس نفس می زند و خود را لعنت می کند. پس از این نمایش

بی کفایتی، انتظار تمسخر دارد اما معجزه‌ای می‌شود و مرد از تحقیر او می‌پرهیزد.

بریک همان‌طور که به زحمت سر پا می‌ایستد، پی می‌برد که یونیفورم ناجی شبیه به یونیفورم خودش است، با این تفاوت که بر آستین کتش به جای دو نوار، سه نوار دوخته شده. هوا مه‌آلود است و به زحمت اطراف خود را می‌بیند. حتماً در جای پرت و دور افتاده‌ای هستند، اما در هیچ کجا شهری که دیشب به آن حمله شد به چشم نمی‌خورد. تنها چیزی که در آن مه دیده می‌شود دیرکی فلزی است و طنابی که گرد آن بسته شده، یک جیب گل‌آلود هم به فاصله‌ی چند متری گودال پارک شده است.

مرد با بریک محکم دست می‌دهد و می‌گوید سر جوخه، من گروهان توپک هستم، فرماندهی دسته‌ی شما، اما به من گروهیان سرج می‌گویند.

بریک به مرد که ده پانزده سانتی از او کوتاه‌تر است نگاه می‌کند و نام او را آهسته تکرار می‌کند: گروهیان سرج.

توپک می‌گوید می‌دانم، اسم مسخره‌ای است، اما رایج شده و دیگر هم کاریش نمی‌شود کرد. خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو، نه؟

بریک که می‌کوشد تشویش خود را بپوشاند می‌پرسد من این‌جا چه می‌کنم؟

جرئت داشته باش پسر. تو داری می‌جنگی. خیال کردی قرار

است کجا بروی؟ پی خوشگذرانی؟
کدام جنگ؟ یعنی می خواهی بگویی ما در عراق هستیم؟
عراق؟ عراق چه اهمیتی دارد؟
آمریکا دارد در عراق می جنگد، همه این را می دانند.
عراق را ول کن. این جا آمریکا است و آمریکا دارد با آمریکا
می جنگد.

منظورت چیه؟

جنگ داخلی، بریک. یعنی تو هیچی نمی دانی؟ این سال چهارم
است. اما حالا که تو پیدایت شده قرار است به زودی تمام شود. تو
کسی هستی که باعثش می شوی.

اسم مرا از کجا می دانی؟

تو در دسته ی من خدمت می کنی کودن.

پس آن گودال چی؟ من آن جا چه کار می کردم؟

این برنامه ی عادی ماست. همه ی نیروهای جدید به همین ترتیب
می آیند پیش ما.

اما من که داوطلب نشدم، ثبت نام نکردم.

البته که نکردی. هیچ کس نمی کند. اما وضع همین است که هست.
یک لحظه داری زندگی ات را می کنی، لحظه ی بعد وارد جنگ
می شوی.

بریک از شنیدن حرف های توبک چنان مبهوت مانده است که
نمی داند چه بگوید.

گروهبان به تندی ادامه می دهد: تو همانی هستی که برای کارهای بزرگ در نظر گرفته اند. ازم نپرس چرا، اما افراد عالی رتبه فکر می کنند تو برای آن مأموریت بهترین آدم هستی. شاید به این علت که کسی تو را نمی شناسد، شاید هم به خاطر این... این چی؟ این حالت بی بو خاصیتی که داری. هیچ کس فکر نمی کند تو قاتل باشی.

قاتل؟

بله، قاتل. اما من دوست دارم ترکیبِ رهایی بخش یا آورنده ی صلح را به کار ببرم. اسمش را هر چه می خواهی بگذار، اما بی تو جنگ هرگز تمام نمی شود.

بریک می خواهد همان جا پا به فرار بگذارد، اما از آن جا که مسلح نیست، کاری از دستش بر نمی آید و ناچار است تن بدهد. می پرسد قرار است چه کسی را بکشم؟

گروهبان با حالتی معمایی جواب می دهد چه کسی نه، بلکه چه چیزی. ما حتی از اسمش مطمئن نیستیم. شاید بلیک باشد، شاید بلیک. شاید هم بلاچ. اما یک آدرس دارم، و اگر تا حالا زنده باشد به چاک، پیدا کردنش اصلاً مشکل نیست. ما تماس تو را با یکی از افرادمان در شهر برقرار می کنیم، تو مخفیانه کار می کنی و چند روز دیگر همه چیز تمام می شود.

و این مرد چرا باید بمیرد؟

برای این که مالک جنگ است، آن ها را اختراع کرده و هر چه اتفاق می افتد یا قرار است بیفتد در کله اش است. کافی است کله را از بین

بیری تا جنگ تمام شود. به همین سادگی.

تو فکر می‌کنی ساده است؟ طوری از او حرف می‌زنی که انگار خداست.

نه سرجوخه، او خدا نیست، فقط یک آدم است. تمام روز در یک اتاق می‌نشیند و می‌نویسد، آن وقت هر چه نوشته اتفاق می‌افتد. طبق گزارش منابع امنیتی خودش را کاملاً گناهکار می‌داند، ولی نمی‌تواند ننویسد. اگر آن حرام‌زاده آن قدر جرئت داشت که مغز خودش را داغان کند، ما دیگر با هم صحبتی نداشتیم.

منظورت این است که این یک داستان است که مردی داستانی می‌نویسد و ما بخشی از آن هستیم.

بله، یک چیزی مثل این.

و بعد از این که کشته شد چه می‌شود؟ جنگ تمام می‌شود، ولی آن وقت ما چه می‌شویم؟

آن وقت همه چیز به حال عادی برمی‌گردد.

یا شاید همه‌مان ناپدید شویم.

شاید. این ریسکی است که ناچاریم بپذیریم. تمامش کن یا بمیر، پسر. تا حالا بیش‌تر از سیزده میلیون نفر کشته شده‌اند. اگر همه چیز همین‌طور پیش برود، قبل از این که بفهمی چه شده نصف جمعیت از بین می‌رود.

بریک خیال‌کشتن کسی را ندارد و هر چه بیش‌تر به حرف‌های توبک گوش می‌دهد، بیش‌تر به این فکر می‌افتد که او یک دیوانه‌ی

زنجیری است. با وجود این، حالا چاره‌ای ندارد جز این که به درک مقصودش تظاهر کند و طوری رفتار کند که گویی به انجام مأموریت تمایل دارد.

گروه‌بان سرج می‌رود به طرف جیب، یک ساک پلاستیکی پر را از عقب آن برمی‌دارد و به بریک می‌دهد. می‌گوید لباس‌های جدیدت، و همان‌جا به شعبده‌باز دستور می‌دهد که یونیفورم نظامی‌اش را در بیاورد و لباس‌های عادی داخل ساک را بپوشد: شلوار جین سیاه، پیراهن آبی مارکی آکسفورد، پولیور یقه هفت قرمز، کمر بند، کت چرمی قهوه‌ای و کفش‌های چرمی سیاه. بعد یک کوله‌پشتی سبزرنگ به او می‌دهد که در آن مقداری لباس، وسایل ریش‌تراشی، مسواک و خمیر دندان، برس سر، یک رولور کالیبر ۳۸ و یک جعبه فشنگ گذاشته‌اند. آخر پاکتی می‌دهد به بریک که حاوی بیست اسکناس پنجاه دلاری و یک قطعه کاغذ با نام و آدرس رابط است.

گروه‌بان می‌گوید اسمش لوفر سگ است. مرد خوبی است. به محض این که به شهر رسیدی برو پیشش، او هر چه را که لازم باشد به تو می‌گوید.

بریک می‌پرسد منظورت کدام شهر است؟ من که هیچ نمی‌دانم کجا هستم.

توبک می‌چرخد به راست و به مه غلیظ سپیده‌دم اشاره می‌کند: ولینگتون. در دوازده مایلی به سمت شمال. کافی است همین جاده را ادامه بدهی، اواسط بعد از ظهر به آن می‌رسی.

باید پیاده بروم؟

متأسفم، اگر می‌توانستم می‌رساندمت، ولی من باید به جهت مخالف بروم. افرادم منتظرم هستند.

پس صبحانه چه می‌شود؟ دوازده مایل با شکم خالی...

از این بابت هم متأسفم. قرار بود برایت یک ساندویچ تخم‌مرغ و یک ترموس قهوه بیاورم، ولی یادم رفت.

گروه‌بان پیش از رفتن به محل افرادش، طناب را از گودال بالا می‌کشد، میله‌ی آهنی را از زمین بیرون می‌آورد و هر دو را پشت جیب می‌اندازد. بعد پشت فرمان قرار می‌گیرد و استارت می‌زند. به بریک سلام نظامی می‌دهد و می‌گوید کارت را انجام بده سرباز. به نظر من که شبیه به قاتل‌ها نیستی، اما از کجا بدانم؟ هیچ‌وقت چیزهایی که فکر کرده‌ام درست از آب درنیامده.

توبک بدون این‌که چیز دیگری بگوید پا روی پدال گاز می‌فشارد و به همین سادگی می‌رود و چند ثانیه‌ی بعد در میان مه ناپدید می‌شود. بریک تکان نمی‌خورد. احساس سرما و گرسنگی می‌کند، در عین حال متزلزل و وحشت‌زده است، و مدتی همان‌جا در وسط جاده می‌ایستد و از خود می‌پرسد چه باید بکند. سرانجام در آن هوای یخ‌زده شروع به لرزیدن می‌کند و همین باعث می‌شود تصمیمش را بگیرد. باید حرکتی به خود بدهد تا گرم شود و از این‌رو بدون این‌که بداند چه چیزی در پیش است، می‌چرخد، دست‌ها را در جیب‌ها فرو می‌برد و به سوی شهر راه می‌افتد.

در طبقه‌ی بالا دری باز شده و من صدای پا را در حال می‌شنوم. میریام است یا کاتیا، نمی‌دانم کدام یک. در دست‌شویی آهسته باز و بسته می‌شود. صدای ضعیفی از توالت به گوش می‌رسد، اما هر که هست آن قدر ملاحظه‌کار است که سیفون را نمی‌کشد تا همه‌ی اهل خانه را بیدار کند، اگر چه دو سوم آن‌ها بیدارند. بعد بار دیگر در باز می‌شود و صدای پا که به آن سوی هال می‌رود و بسته شدن در اتاق به گوش می‌رسد. اگر ناچار به انتخاب بودم، می‌گفتم کاتیا بود. کاتیای بیچاره‌ی عزادار هم مانند پدر بزرگ مریضش خواب از چشمانش می‌گریزد. خیلی دوست داشتم می‌توانستم از پله‌ها بالا بروم، وارد اتاقش شوم و مدتی با او گفت‌وگو کنم. شاید یکی از جوک‌های بی‌مزه‌ام را بگویم، شاید هم آن قدر موهایش را نوازش کنم تا چشمانش را ببندد و خوابش ببرد. ولی با صندلی چرخ‌دار که نمی‌شود از پله‌ها بالا رفت، می‌شود؟ و اگر با چوب زیر بغل راه بیفتم، ممکن است در تاریکی زمین بخورم. لعنت بر این پای احمق. تنها راه حل این است که بال در بیاورم، بال‌های عظیمی به سفیدی سحر. آن وقت می‌توانم در یک چشم برهم‌زدن برسم آن بالا.

در دو ماه اخیر من و کاتیا با تماشای فیلم وقت‌گذرانی کرده‌ایم. روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن لم می‌دهیم و زل می‌زنیم به تلویزیون و پشت هم دو سه، و حتی چهار فیلم تماشا می‌کنیم، آن وقت می‌رویم با میریام شام می‌خوریم و بعد از شام بار دیگر به سوی کاناپه باز می‌گردیم تا پیش از خواب یکی دو فیلم دیگر تماشا کنیم. اما من

باید بنویسم، خاطراتم را که سه سال پیش وقتی بازنشسته شدم به میریام قولش را دادم. ماجرای زندگی ام، تاریخ خانواده، وقایع جهانی ناپدید شده، اما حقیقت این است که ترجیح می‌دهم روی کاناپه کنار کاتیا بنشینم، دستش را بگیرم، سرش را روی شانه‌ام بگذارد و با نمایش بی‌پایان تصاویری که بر روی صفحه‌ی تلویزیون می‌رقصند کرخ‌چی ذهنم را احساس کنم. بیش از یک سال هر روز می‌نوشتم و صفحات زیادی را پر کردم که فکر می‌کنم نیمی از ماجرا را در برمی‌گرفت، شاید کمی بیش‌تر، اما مثل این‌که دیگر حالش را ندارم. شاید با مرگ سونیا شروع شد، نمی‌دانم. پایان زندگی زناشویی، سنگینی تنهایی، تنهایی لعنتی وقتی او را از دست دادم، و بعد با ماشینی که کرایه کرده بودم تصادف کردم، نزدیک بود بمیرم و پام به شدت آسیب دید، شاید آن‌هم کمک کرد: بی‌تفاوتی، این احساس که بعد از گذراندن هفتاد و دو سال در این جهان برای کی مهم است که درباره‌ی خودم بنویسم یا نه؟ برای من نوشتن هیچ‌گاه جاذبه‌ای نداشت، حتی وقتی جوان بودم، و هرگز چندان بلندپرواز نبودم که بخواهم کتابی بنویسم. دوستم داشتم بخوانم، همین. کتابی بخوانم و بعد درباره‌اش چیزی بنویسم، اما همیشه دنبال سرعت بودم، نه اهل برنامه‌های درازمدت، یک سگ تازی که مدت‌چهل سال همیشه تاریخ تحویل را مدنظر داشت، کارشناس نوشتن قطعه‌های هفتصد کلمه‌ای، هزار و پانصد کلمه‌ای، هفته‌ای دو ستونی، و گاه مطلبی به سفارش یک مجله، چند هزار تا از آن‌ها را دادم بیرون؟ چند دهه

مطالب ناپایدار، تپه‌های سوخته و بازیابی شده‌ی کاغذ روزنامه، و برخلاف بیش‌تر همکارانم، هرگز به گردآوری مقالات خوب - به فرض این‌که در میان‌شان چنین مقالاتی پیدا می‌شد - و چاپ مجدد آن‌ها در کتاب‌هایی که هیچ آدم عاقلی زحمت خواندن‌شان را نمی‌کشید، کم‌ترین تمایلی نداشتم. حالا بگذار کتاب نیمه‌کاره‌ام خاک بخورد. اما میریام با سرسختی ادامه می‌دهد و زندگی‌نامه‌ی رز هاثورن را به پایان می‌رساند، ساعت‌های شب، روزهای آخر هفته و روزهایی را که ناچار نیست برای تدریس تا همپتون براند را به این کار اختصاص داده است، و فعلاً وجود یک نویسنده در خانه کفایت می‌کند.

کجا بودم؟ اُون بریک... اُون بریک که جاده را به سوی شهر طی می‌کند. سردی هوا گیجی و سردرگمی، جنگ داخلی دومی در آمریکا. مقدمه‌ای برای چیزی، اما پیش از این‌که بفهمم با شعبده‌بازِ گیجم چه بکنم، به چند دقیقه وقت نیاز دارم تا به کاتیا و فیلم‌ها فکر کنم، چون هنوز می‌توانم تشخیص بدهم که کار درستی است یا نه. وقتی شروع به سفارش دادن دی‌وی‌دی‌ها از طریق شبکه‌ی اینترنت کرد، به نظرم نشانه‌ی پیشرفت آمد، گام کوچکی بود در راهی درست. دست‌کم به من نشان می‌داد که کاتیا می‌خواهد سر خود را گرم کند و به چیزی جز تیتوس از دست‌رفته‌اش بیندیشد. هر چه باشد دانشجوی سینماست و دوره‌ی ویرایش سینمایی را می‌گذراند، و وقتی دی‌وی‌دی‌ها به خانه سرازیر شدند، به نظرم آمد که شاید می‌خواهد برگردد به مدرسه‌ی سینمایی، یا شخصاً به آموختن ادامه

دهد. اما پس از مدتی فیلم تماشا کردنِ و سواس آمیزش را گونه‌ای مداوای خانگی یافتم، چیزی مثل داروهای گیاهی برای ایجاد کُرخی در خودش تا ناچار نباشد به آینده فکر کند. گریز به درونِ یک فیلم مانند وارد شدن به یک کتاب و فرار از واقعیت نیست. کتاب تو را وادار می‌کند چیزی به آن پس بدهی، هوش و نیروی تخیلات را به کار بیندازی، در حالی که می‌شود در یک حالت انفعال و بی‌فکری فیلمی را ببینی و حتی از آن لذت ببری. ولی این به کنار، نمی‌خواهم بگویم که کاتیا خودش را به سنگ تبدیل کرده. او لبخند می‌زند و هنگام تماشای صحنه‌های مضحک فیلم‌های کمدی کمی می‌خندد، در صحنه‌های حساس فیلم‌های درام هم غالباً اشکش سرازیر می‌شود. فکر می‌کنم بیش‌تر با وضع نشستنش ارتباط دارد، طوری که روی کاناپه ولو می‌شود، پاهایش را دراز می‌کند، روی میز مقابل می‌گذارد و ساعت‌ها همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند و حتی برای جواب دادن به تلفن هم بلند نمی‌شود. در این حالت کم‌ترین اثری از حیات نشان نمی‌دهد، مگر وقتی که او را لمس می‌کنم یا دستش را می‌گیرم. شاید تقصیر من باشد. من تشویقش کردم که به این زندگی بی‌روح و کسل‌کننده ادامه دهد، و شاید بهتر است از ادامه‌اش جلوگیری کنم، اگر چه شک دارم به حرفم گوش دهد.

اما از طرفی بعضی روزها وضع بهتر از روز قبل است. هر بار که فیلمی را تا پایان تماشا می‌کنیم، پیش از این که کاتیا فیلم دیگری در دستگاه بگذارد، مدتی از آن صحبت می‌کنیم. من بیش‌تر مایلم از

داستان و کیفیت بازیگری بگویم، در حالی که کاتیا به جنبه‌های فنی می‌پردازد، ساختار دوربین، ویرایش، نورپردازی، صداگذاری و غیره. با وجود این امشب پس از تماشای سه فیلم خارجی توهم بزرگ، دزد دوچرخه و دنیای آگو، کاتیا با تیزی و قاطعیت حرف‌هایی زد و نظریه‌ای درباره‌ی فیلم‌سازی مطرح کرد که به خاطر نوآوری و بینشش نظرم را جلب کرد.

گفت اشیای بی‌جان

پرسیدم خُب؟

کاربرد اشیای بی‌جان به مثابه وسیله‌ای برای بیان احسان است انسانی. فقط کارگردان‌های خوب می‌دانند چه طور آن را به کار ببرند. ولی رنوآر، دسیکا و ساتیاجیت رای سه تا از بهترین‌ها هستند، نه؟ بدون شک همین‌طور است.

به اولین صحنه‌های دزد دوچرخه فکر کن. به قهرمان فیلم شغلی پیشنهاد می‌شود، اما در صورتی که بتواند دوچرخه‌اش را از گرو در بیاورد. او در حالی که برای خودش متأسف است به خانه می‌رود. و زنش آن جاست، بیرون ساختمان دو سطل سنگین آب را کشان‌کشان می‌آورد. آن دو سطل همه‌ی فقر، همه‌ی تلاش این زن و خانواده‌اش را در خود دارند. شوهر چنان در مشکلات خود غوطه‌ور است که تا وقتی به در نزدیک می‌شوند، به فکر کمک به زن نمی‌افتد. و حتی در آن لحظه فقط یکی از سطل‌ها را برمی‌دارد و دیگری را به زن وامی‌گذارد. هر چه لازم است درباره‌ی زندگی زناشویی‌شان بدانیم

در آن چند لحظه خلاصه می‌شود. بعد برای رسیدن به آپارتمان‌شان از پله‌ها بالا می‌روند و زن به این فکر می‌افتد که رختخواب‌شان را گرو بگذارند تا بتوانند دو چرخه را پس بگیرند. یادت نرود با چه خشونتی در آشپزخانه به سطل لگد می‌زند و کشور را می‌کشد. اشیای بی‌جان، احساسات انسانی. در صحنه‌ی بعدی به بنگاه کارگشایی می‌رویم که در واقع نه یک مغازه برای گروگرفتن اجناس، بلکه محل بسیار وسیعی مثل یک انبار است، برای اشیایی که کسی نمی‌خواهد. زن ملحفه‌ها را می‌فروشد و بعد یکی از کارگرها را می‌بینیم که بقچه‌ی کوچک آن‌ها را می‌برد به سمت قفسه‌هایی که اشیای گرویی در آن نگهداری می‌شود. طبقات قفسه‌ها ابتدا چندان بلند به نظر نمی‌رسند، اما بعد که دورین عقب می‌رود و مرد کارگر شروع به بالا رفتن می‌کند، می‌بینیم که طبقه‌ها هم‌چنان بالا می‌روند و بالا می‌روند تا به سقف می‌رسند، و هر قفسه و هر کُنج پر از بقچه است، درست مثل بقچه‌ای که او آن‌جا می‌گذارد، و ناگهان مثل این است که همه‌ی خانواده‌های رومی رختخواب‌شان را فروخته‌اند و مردم سراسر شهر مثل قهرمان فیلم و همسرش در فقر و فلاکت به سر می‌برند. و همه‌ی این‌ها فقط در یک صحنه، پدربزرگ. در یک صحنه با تصویر سراسر جامعه‌ای رو به رو می‌شویم که بر لیه‌ی پرتگاه فاجعه به سر می‌برد. خوب بود کاتیا. مغزت دارد کار می‌کند...

یک دفعه امشب به فکرم رسید. اما به نظرم یک چیز اساسی است، چون نمونه‌هایی از آن را در هر سه فیلم یافته‌ام. ظرف‌ها را در فیلم

توهم بزرگ یادت می‌آد؟

ظرف‌ها؟

نزدیک‌های آخر فیلم. گابین به زن آلمانی می‌گوید که دوستش دارد و وقتی جنگ تمام شد دنبال او و دخترش می‌آید، اما سربازان نزدیک می‌شوند و او و دالیو باید پیش از این که دیر بشود از مرز سوئیس عبور کنند. چهارتایی آخرین شام را با هم می‌خورند، و زمان خداحافظی فرا می‌رسد. البته همه‌ی این‌ها آدم را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد. گابین و زن که در چارچوب در ایستاده‌اند، امکان این که دیگر هرگز یکدیگر را نبینند، و اشک‌های زن وقتی مرد در تیرگی شب ناپدید می‌شود. بعد رنوآر گابین و دالیو را نشان می‌دهد که شبانه در جنگل می‌دوند، و من حاضرم شرط ببندم که هر کارگردان دیگری در دنیا تا آخر فیلم همراه آن‌ها می‌ماند. اما نه رنوآر. او نبوغ آن را دارد. و وقتی می‌گویم نبوغ، منظورم درک، عمق احساسات و انسان‌دوستی است. که به سوی زن و دختر کوچکش بازگردد، این بیوه‌ی جوان که شوهرش را در جنون جنگ از دست داده، حالا چه باید بکند؟ باید به خانه بازگردد و با میز ناهارخوری و ظرف‌های کثیفی که پس از شام باقی مانده‌اند روبه‌رو شود. حالا مردان رفته‌اند، و چون رفته‌اند، آن ظرف‌ها به نشانه‌های غیبت‌شان تبدیل شده‌اند، رنج تنهایی زنان وقتی مردان به جنگ می‌روند، و زن بی‌آن که چیزی بگوید ظرف‌ها را یکی یکی جمع می‌کند و میز را مرتب می‌کند. سراسر این صحنه چه قدر طول می‌کشد؟ ده ثانیه؟ پانزده ثانیه؟ یک چشم بر هم زدن، اما

نفست را در سینه حبس می‌کند، نه؟ تو دل آدم را خالی می‌کند.
 من که ناگهان یاد تیتوس افتاده بودم گفتم تو دختر شجاعی هستی.
 نه پدر بزرگ الان نمی‌خواهم از او صحبت کنم. شاید یک وقت
 دیگر، و نه حالا، نُب؟
 نُب. بهتر است در همان موضوع سینما باقی بمانیم. آن فیلم
 هندی. به نظرم آن را از بقیه بیش تر پسندیدم.
 کاتیا لبخند کوچک و تمسخر آمیزی زد و گفت برای این که درباره‌ی
 یک نویسنده است.

شاید. اما معنی اش این نیست که فیلم خوبی نیست.
 اگر خوب نبود که انتخابش نمی‌کردم. نباید فیلم آشغال دید. این
 قانون مان است، یادت می‌آد؟ هرگونه فیلم از دیوانه‌وار تا متعالی، اما
 نه آشغال.

قبول دارم. اما شیئی بی‌جان در کجای آپوست؟
 فکر کن.

نمی‌خواهم فکر کنم. این نظریه‌ی توست، پس بهتر است خودت
 بگویی.

پرده‌ها و سنجاق سر. گذار از یک زندگی به زندگی دیگر. نقطه‌ی
 چرخش داستان. آپو به دهات می‌رود تا در جشن عروسی دختر دایی
 دوستش شرکت کند. یک ازدواج سنتی و با نظر خانواده است، و
 وقتی داماد را می‌بینیم، معلوم می‌شود که ابله است، یک نفهم
 بی‌شعور. عروسی به هم می‌خورد، اما پدر و مادر عروس وحشت‌زده

می شوند، از این می ترسند که اگر دخترشان همان بعد از ظهر ازدواج نکند، بختش برای همیشه قفل بشود. آپو جایی زیر درختان خوابیده، غمی ندارد و از این که چند روزی از شهر دور شده خوشحال است. خانواده‌ی دختر به او نزدیک می شوند. به او می گویند که تنها مرد مجرد دم دست است و تنها کسی است که می تواند مشکل آن‌ها را حل کند. آپو منزجر می شود. آن‌ها به نظرش مشنگ می آیند، دسته‌ای آدم خل و چل دهاتی و خرافاتی، و حاضر نیست پیشنهادشان را بپذیرد. اما بعد موضوع را سبک سنگین می کند و تصمیم می گیرد با دختر ازدواج کند. به عنوان کاری نیک، عملی انسان دوستانه، ولی به هیچ وجه خیال ندارد دختره را همراه خودش به کلکته برگرداند. پس از مراسم جشن، وقتی برای نخستین بار با هم تنها می شوند، آپو پی می برد که این دختر جوان سر به زیر بسیار انعطاف‌ناپذیرتر از آن است که خیال می کرده. می گوید من فقیرم، می خواهم نویسنده شوم و برای تو چیزی ندارم. دختر می گوید می دانم، ولی برایم فرقی نمی کند. پایش را در یک کفش کرده که همراه او به کلکته برود. آپو که کفش بالا آمده و گیج شده است، در عین حال تحت تأثیر عزم و اراده‌ی او قرار می گیرد و با بی میلی تسلیم می شود. کات. صحنه‌ی شهر. یک گاری در مقابل ساختمان زهوار در رفته‌ای که آپو در آن زندگی می کند می ایستد و او و عروس از آن پیاده می شوند. در حالی که آپو همسرش را به طبقه‌ی بالا و اتاق کوچک و فقیرانه‌ی زیر شیروانی خود هدایت می کند، همه‌ی همسایه‌ها بیرون می ریزند و به دختر زیبا خیره

می شوند. کمی بعد کسی صدایش می زند و آپو اتاق را ترک می کند. دورین رو به این دختر تنها در اتاقی ناشناس، در شهری ناشناس باقی می ماند، دختری که به همسری مردی ناشناس در آمده. آخر به سمت پنجره می رود که به جای پرده یک تکه نایلون کثیف به آن آویخته است. نایلون سوراخ است و دختر از سوراخ به حیاط خلوت نگاه می کند و بچه‌ی کوچکی را می بیند که با پوشک میان خاک و خرده ریزها به زحمت راه می رود. زاویه‌ی دورین در جهت معکوس قرار می گیرد و ما چشم او را از سوراخ پرده می بینیم. اشکش سرازیر شده است، و چه کسی می تواند بابت خستگی، وحشت و گم‌گشتگی اش به او خرده بگیرد؟ آپو وارد می شود و از او می پرسد چه شده. دختر می گوید هیچ چیز، و سرش را تکان می دهد، چیزی نشده. بعد پرده سیاه می شود و پرسش اصلی این است: حالا چه می شود؟ چه چیزی در انتظار این زوج نامربوط است که بر اثر تصادف محض با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. همه چیز در کم‌تر از یک دقیقه با چند حرکت اساسی و ماهرانه افشا می شود. شیء شماره یک: پنجره. صحنه آغاز می شود، صبح زود است و اولین چیزی که می بینیم همان پنجره‌ای است که در صحنه‌ی قبل دختر کنارش ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. اما حالا نایلون کثیف ناپدید شده و دو لنگه پرده‌ی چهارخانه‌ی تمیز جایش را گرفته. دورین کمی عقب می کشد و شیء شماره‌ی دو ظاهر می شود: گل‌هایی در گلدان‌ها بر لبه‌ی پنجره. نشانه‌های امیدوارکننده‌ای هستند، اما هنوز

نمی دانیم مفهوم شان چیست. خانه داری، علاقه به کارهای منزل، سلیقه‌ی زنانه، اما این‌ها جزء وظیفه‌ی همسران است و این‌که زن آپو به وظیفه‌اش عمل کرده حتماً به این مفهوم نیست که به شوهرش علاقه دارد. دوربین هم‌چنان عقب می‌رود و ما آن دو را می‌بینیم که خفته‌اند. زنگ ساعت به صدا در می‌آید و زن از رختخواب بیرون می‌آید، در حالی که آپو می‌نالند و سرش را زیر بالش پنهان می‌کند. شیء شماره‌ی سه: لباس ساری زن. وقتی از تختخواب بلند می‌شود و می‌خواهد برود، ناگهان باز می‌ماند - چون لباسش به لباس آپو گره خورده. خیلی عجیب است. کار کیست - و چرا؟ حالت چهره‌اش در عین حال خشمگین و خندان است و ما فوراً می‌فهمیم که کار آپو بوده. برمی‌گردد به تختخواب، به آرامی او را می‌گرداند و گره را باز می‌کند. این صحنه به من چه می‌گوید؟ که به آن‌ها خوش می‌گذرد، که با هم شوخی دارند و ازدواج‌شان واقعیت یافته. ولی عشق چه می‌شود؟ هر دو به نظر راضی می‌آیند، اما احساسات‌شان نسبت به یکدیگر چه قدر نیرومند است؟ در این هنگام شیء شماره‌ی چهار ظاهر می‌شود: سنجاق سر. زن از چشم‌انداز خارج می‌شود و مشغول آماده کردن صبحانه می‌شود. دوربین روی آپو متمرکز می‌شود. آخر به زحمت چشمانش را باز می‌کند و همان‌طور که خمیازه می‌کشد، دست و پایش را می‌جنباند و در تختخواب غلت می‌زند، میان دو بالش چشمش به چیزی می‌افتد. دست دراز می‌کند و یکی از سنجاق سرهای زن را بیرون می‌کشد. این همان لحظه‌ی اصلی است.

سنجاق سر را بالا می‌گیرد و نگاهش می‌کند، و وقتی چشم‌های آپو و ملاطفت و ستایش را در نگاهش می‌بینی، بدون شک می‌فهمی که عاشق زنش شده و او را زن زندگی‌اش می‌داند. و ساتیا جیترا ی بدون کم‌ترین کلامی این را نشان می‌دهد.

گفتم درست مثل ظرف‌ها یا بقچه‌ی ملحفه‌ها. بدون کلام. کاتیا جواب داد وقتی کارگردان می‌داند چه می‌کند، نیازی به کلام نیست.

در آن چند صحنه نکته‌ی دیگری هم هست. فیلم‌ها را که تماشا می‌کردیم متوجهش نبودم، اما وقتی آن‌ها را توضیح می‌دادی، یک‌باره برایم روشن شدند.

چی؟

هر سه فیلم درباره‌ی زن‌ها هستند. این زن‌ها هستند که بار جهان را به دوش می‌کشند. آن‌ها به مسائل واقعی می‌پردازند، در حالی که مردان بخت‌برگشته سکندری می‌خورند و همه چیز را به گند می‌کشند. یا این‌که تنبلی می‌کنند و دست روی دست می‌گذارند. این معنایی است که بعد از صحنه‌ی سنجاق سر دریافت می‌شود. آپو به زنش در آن طرف اتاق نگاه می‌کند که کنار اجاق چمباتمه زده و مشغول درست کردن صبحانه است، اما برای کمک به او کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کند. مرد ایتالیایی هم مثل او متوجه نیست که حمل سطل‌های آب برای زنش چه قدر دشوار است.

کاتیا با انگشت ضربه‌ی کوچکی به دنده‌ام می‌زند و می‌گوید

آخرش مردی پیدا شد که بفهمد.

بهتر است مبالغه نکنیم. من فقط یک پانویس به نظریه‌ی تو اضافه کردم. به نظریه‌ی بسیار هوشمندانه‌ی تو.

و تو خودت چه جور شوهری بودی، پدربزرگ؟

به همان حواس پرتی و تنبلی ژوکرهای فیلم‌های تو. مادر بزرگت همه‌ی کارها را می‌کرد.

این طور نیست.

چرا. وقتی تو پیش مان بودی، سعی می‌کردم بهترین رفتار را بکنم. باید وقتی تنها بودیم ما را می‌دید.



کمی درنگ می‌کنم تا روی تخت جا به جا شوم، بالش را درست کنم، و از لیوان روی میز کناری جرعه‌ای آب می‌نوشم. نمی‌خواهم به یاد سونیا بیفتم. هنوز اوایل شب است و اگر ذهنم را آزاد بگذارم می‌توانم ساعت‌ها درباره‌اش خیال‌بافی کنم. بهتر است بچسبی به داستانت. این تنها راه حل است. بچسب به داستان و اگر توانستی تمامش کنی، ببین آخرش چه می‌شود.

اُون بریک. اُون بریک در راه شهر ولینگتون، در کدام ایالت، نمی‌داند، در کدام قسمت کشور، نمی‌داند، ولی به خاطر سردی و رطوبت هوا حدس می‌زند در شمال باشد، شاید در نیو اینگلند، شاید در ایالت نیویورک، شاید هم در بالای میدوست، و بعد یاد حرف‌های گروهبان سرج درباره‌ی جنگ داخلی می‌افتد و از خود می‌پرسد

جنگ بر سر چیست، و کی دارد با کی می جنگد. دوباره شمال علیه جنوب شوریده یا شرق با غرب می جنگد؟ سرخ با آبی؟ سفید با سیاه؟ با خود می گوید علت جنگ هر چه باشد و هر ایده یا چیزی به خطر افتاده باشد، به نظر درست نمی آید. وقتی توبک هیچ چیز از عراق نمی داند، این جا چه طور می تواند آمریکا باشد؟ از آن جا که بریک به هیچ نتیجه ای نمی رسد، بار دیگر برمی گردد به فکر قبلی اش که شاید در رؤیایی فرورفته و به رغم شواهد زنده ی اطرافش، در خانه کنار فلورا خفته باشد.

اطراف را درست نمی شود دید، اما از میان مه به زحمت تشخیص می دهد که دو طرفش را جنگلی احاطه کرده و هیچ خانه یا ساختمانی هم به چشم نمی خورد، نه تیر تلفنی هست، نه تابلوهای ترافیک و نه هیچ اثری از حضور انسان، مگر خود جاده، درازایی آسفالت شده و پر از چاله و ورآمدگی که ظاهراً سالهاست مرمت نشده. یک مایل را طی می کند، بعد مایل دیگری و هنوز نه اتومبیلی می گذرد، نه آدمی از فضای خالی بیرون می آید. سرانجام پس از حدود بیست دقیقه صدای نزدیک شدن چیزی را می شنود، صدای چیزی که خش خش و جرینگ جرینگ می کند و نمی تواند بفهمد چیست. از میان مه مردی دوچرخه سوار به سویش پا می زند. بریک دست بالا می برد تا توجه مرد را جلب کند، با صدای بلند می گوید سلام، خواهش می کنم آقا، اما مرد دوچرخه سوار بی اعتنا از کنارش می گذرد. پس از مدتی دوچرخه سواران دیگری از راه می رسند، بعضی در یک جهت حرکت

می‌کنند، بعضی در جهتی دیگر، اما در حالی که بریک از آن‌ها می‌خواهد توقف کند، طوری رفتار می‌کنند که گویی او را نمی‌بینند. پس از پنج شش مایل پیشروی بیش‌تر در جاده، نشانه‌های زندگی پدیدار می‌شوند - یا بهتر است بگوییم نشانه‌های زندگی گذشته -: خانه‌های سوخته، بازار روزهای مخروبه، سگی مرده، چند اتومبیل منفجر شده. ناگهان پیرزنی ژنده‌پوش که چهار چرخه‌ای پر از لوازم را جلو می‌برد در برابرش ظاهر می‌شود.

بریک می‌گوید ببخشید، جاده‌ی ولینگتون همین است؟ زن می‌ایستد و با حالتی گیج به او نگاه می‌کند. بریک چشمش به موهایی می‌افتد که بر چانه‌ی زن روئیده، و دهان چروکیده و دست‌های پینه‌بسته و آرتروزی‌اش.

پیرزن می‌گوید ولینگتون؟ کی از تو پرسید؟ بریک می‌گوید هیچ‌کس از من نپرسید، من دارم از شما می‌پرسم. از من؟ من با آن‌جا چه کار دارم؟ من حتی باهات آشنا هم نیستم. من هم با شما آشنا نیستم. فقط خواستم بدانم این جاده‌ی ولینگتون است یا نه.

زن مدتی بریک را برانداز می‌کند و می‌گوید پنج دلار برات آب می‌خورد.

پنج دلار برای یک آری یا نه؟ شما حتماً دیوانه‌اید. این‌جا همه دیوانه‌اند. یعنی می‌خواهی بگویی تو دیوانه نیستی؟ من نمی‌خواهم چیزی بگویم. فقط می‌خواهم بدانم کجا هستم.

تو یک جاده هستی، خرفت.

نُخب، بله، در یک جاده ایستاده‌ام، ولی می‌خواهم بدانم این‌جا
جاده‌ی ولینگتون است؟

ده دلار.

ده دلار؟

بیست دلار.

بریک که کاسه‌ی صبرش لبریز شده می‌گوید اصلاً فراموشش کن.
خودم می‌فهمم.

پیرزن می‌پرسد خودت چی را می‌فهمی؟

بریک به جای پاسخ‌گویی بار دیگر راه می‌افتد و در حالی که از میان
مه عبور می‌کند صدای قهقهه‌ی زن را از پشت سرش می‌شنود. پیرزن
چنان می‌خندد که گویی جوک خنده‌داری شنیده است...

خیابان‌های ولینگتون. از ظهر گذشته است که وارد شهر می‌شود.
سخت خسته و گرسنه است و پاهایش از پیاده‌روی طولانی درد
می‌کند. پرتو خورشید مه صبحگاهی را کنار زده و در حالی که در
هوایی ملایم گشت می‌زند، از این‌که می‌بیند شهر هنوز نسبتاً سالم
است و به منطقه‌ای جنگی پر از خرده‌سنگ و آجر و جسد آدم‌های
غیرنظامی تبدیل نشده خوشحال می‌شود. چند ساختمان و خیابان‌ها
و سنگرهایی را می‌بیند که ویران شده‌اند، اما به غیر از این ظاهراً
ولینگتون حالت عادی دارد. عابران به این سو و آن سو می‌روند، مردم
به فروشگاه‌ها وارد یا از آن خارج می‌شوند و خطری فوری آن را

تهدید نمی‌کند. اما تنها چیزی که ولینگتون را از سایر شهرهای آمریکا متمایز می‌کند نبود ماشین، کامیون و اتوبوس است. تقریباً همه در حال پیاده‌روی هستند و کسانی که راه نمی‌روند سوار دوچرخه‌اند. بریک به این زودی نمی‌تواند بفهمد که این وضع پیامد کمبود بنزین است یا تصمیم شهرداری، اما ناچار اذعان می‌کند که آرامش آن تأثیر خوشایندی بر جای می‌گذارد و آن را به سرو صدا و هرج و مرج خیابان‌های نیویورک ترجیح می‌دهد. با وجود این ولینگتون چیزی به جز آرامش فضا ندارد. مکانی است فرسوده و درب و داغان، به ندرت درخت در آن دیده می‌شود و کپه‌های زیاله کنار پیاده‌روها تلنبار شده‌اند. جای دلگیر و سوت و کوری است، اما چنان که بریک انتظار داشت جهنم دره نیست.

اولین کارش باید پر کردن شکم باشد، اما در ولینگتون رستوران کمیاب است و مدتی پرسه می‌زند تا عاقبت غذاخوری کوچکی را در یکی از کوچه‌های خیابان اصلی پیدا می‌کند. ساعت تقریباً سه‌ی بعدازظهر است، مدت‌ها از وقت ناهار گذشته، و وقتی وارد می‌شود، سالن خالی است. در سمت چپ پیشخانی است با شش چهارپایه‌ی خالی، و در سمت راست کنار دیوار چهار اتاقک کوچک که آن‌ها هم خالی‌اند. بریک چهارپایه‌ی روبه پیشخان را انتخاب می‌کند. چند لحظه پس از این که می‌نشیند، زن جوانی از آشپزخانه بیرون می‌آید و منو را جلویش می‌گذارد. بیست و چند ساله است یا نزدیک به سی ساله، لاغر و رنگ‌پریده است با موهای بلوند، نگاهی دل‌زده دارد و

سایه‌ی لبخندی بر لب.

بریک که زحمت باز کردن منو را نمی‌کشد، می‌پرسد امروز چی خوب است؟

پیشخدمت جواب می‌دهد بهتر بود می‌پرسیدی امروز چی دارید.

راستی؟ خُب، چی‌ها را می‌شود انتخاب کرد؟

سالاد ماهی تن، سالاد جوجه و تخم‌مرغ. ماهی مال دیروزه، جوجه مال دو روز پیش و تخم‌مرغ‌ها را امروز صبح آورده‌اند. هر جور بخواهی درست‌شان می‌کنیم. نیمرو، خاکینه، آب‌پز. سفت، متوسط، شل. هر جور که بخواهی.

بیکن یا سوسیس ندارید؟ نان برشته یا سیب‌زمینی چی؟

پیشخدمت با ناباوری به بالا نگاه می‌کند و می‌گوید خوش خیال باشی. تخم‌مرغ فقط تخم‌مرغه. نه تخم‌مرغ با یک چیز دیگر. تخم‌مرغ خالی.

بریک ناامید شده، اما می‌کوشد ظاهر را حفظ کند، می‌گوید اشکالی ندارد، تخم‌مرغ می‌خورم.

چه جوری درست‌شان کنم؟

خُب، بذار ببینم... چه جوری درست‌شان کنی؟ خاکینه.

چند تا؟

سه تا. نه، چهار تا.

چهار تا؟ برایت بیست دلار آب می‌خورد، می‌دانی؟ پیشخدمت

چشم‌ها را تنگ کرده و چنان بریک را برانداز می‌کند که گویی برای

نخستین بار او را می بیند. بعد سر می جنباند و می گوید تو که بیست دلار داری توی یک همچین آشغال دانی ای چه می کنی؟
بریک جواب می دهد چون تخم مرغ می خواهم. خاکینه ی چهار تخم مرغ که... کی برایم می آورد؟

پیشخدمت لبخند می زند و می گوید مالی، مالی والد.
که مالی والد برایم می آورد. اعتراضی هست؟
نه، چیزی به نظر نمی آد.

نُج، بریک چهار تخم مرغش را سفارش می دهد و سعی دارد با حالتی شوخ و سبک با مالی والد لاغر که رفتارش دوستانه است، برخورد کند، اما در این فکر است که با چنین قیمت هایی - تخم مرغ دانه ای پنج دلار در رستوران کثیفی مثل این - پولی که تویک صبح داده چندان دوام نمی آورد. وقتی مالی به سوی آشپزخانه می چرخد و با صدای بلند تخم مرغها را سفارش می دهد، بریک از خود می پرسد بهتر است درباره ی جنگ از او بپرسد، یا به همان حالت باقی بماند و چیزی نگوید. در حالی که هنوز تصمیم نگرفته یک فنجان قهوه سفارش می دهد.

مالی می گوید متأسفم، قهوه مان تمام شده. ولی چای داغ دارم. اگر بخواهی می توانم برات بیارم.

بریک می گوید باشد، یک قوری چای. و پس از مکث کوچکی به خود جرئت می دهد و می پرسد: چون کنجکاو شده ام می پرسم. چند است؟

پنج دلار.

پنج دلار؟ انگار در این جا همه چیز پنج دلار است.
مالی که معلوم است از این حرف جا خورده، به جلو خم می شود،
آرنج ها را روی پیشخان می گذارد و سرش را می جنباند. انگار یک کم
خرفتی، نه؟

بریک می گوید شاید.

از شش ماه پیش یک دلاری و سکه ورافتاده. مگر این جاها
نبودی، رفیق؟ خارجی ای چیزی هستی؟

نمی دانم. من اهل نیویورکم. به نظر تو خارجی ام؟

شهر نیویورک؟

محلای کوئینز.

مالی خنده ی کوتاه پُرتینینی می کند که ظاهراً برای مشتری ای که
هیچ چیز نمی داند حاکی از تحقیر و تأسف است. می گوید از آن
حرف هاست. یک نیویورکی که نمی تواند هیر را از پر تشخیص
دهد.

بریک با لکنت می گوید من... اه... من مریض بودم. مرخصی بودم.
می دانید، در بیمارستان بستری بودم و از آن چه می گذرد بی خبر
مانده ام.

مالی می گوید خُب، برای اطلاع شما آقای خرفت، باید بگم که ما
در حال جنگیم و نیویورک آن را شروع کرده.

راستی؟

بله، راستی. برای استقلال. شاید شنیده باشی، وقتی یک ایالت از بقیه‌ی کشور جدا می‌شود. حالا شانزده تا هستیم، و خدا می‌داند جنگ کی تمام می‌شود. نمی‌گم اصل کار درست نیست، اما دیگر کافی است. آدم را ذله می‌کند. دیگر سرتا سرش حال مان را به هم می‌زند.

بریک که تصمیم می‌گیرد مستقیماً وارد موضوع شود می‌گوید دیشب خیلی شلیک کردند. کی برنده شد؟

ارتش فدرال حمله کرد، اما سربازان ما آن‌ها را عقب راندند. فکر نمی‌کنم به زودی دوباره شروع کنند.

معنی‌اش این است که ولینگتون آرام خواهد بود.

آره، دست کم تا مدتی. این جور می‌گن. ولی کی می‌داند.

صدایی از آشپزخانه اعلام می‌کند: چهار تخم مرغ خاکینه، و اندکی بعد یک بشقاب سفید روی قفسه‌بندی پشت سر مالی ظاهر می‌شود. او چرخ می‌زند، غذای بریک را برمی‌دارد و جلوش می‌گذارد. و بعد مشغول آماده کردن چای می‌شود.

تخم مرغ‌ها خشکیده‌اند، زیادی سرخ شده‌اند و هر چه به آن‌ها نمک و فلفل می‌زند مزه‌ای نمی‌دهند. بریک که پس از دوازده مایل پیاده‌روی بسیار گرسنه است لقمه‌های غذا را پشت هم به دهان می‌برد، تخم مرغ‌های لاستیکی را با حوصله می‌جوید و با جرعه‌های فراوان چای - که برخلاف آنچه ادعا شد نه داغ، بلکه ولرم است - فرو می‌دهد. با خود می‌گوید مهم نیست. آن قدر سؤالات بی‌جواب

پیش رو دارد که کیفیت غذا باعث نگرانی اش نمی شود. وسط غذا وقتی مدتی از مبارزه با تخم مرغ ها دست می کشد، چشمش به مالی می افتد که هنوز پشت پیشخان دست به سینه ایستاده و غذا خوردن او را تماشا می کند، این پا و آن پا می شود و چشمان سبزرنگش از چیزی که ظاهراً تفریحی پنهانی است برق می زند.

می پرسد چه چیزی مضحک است؟

می گوید هیچ چیز. شانها را بالا می اندازد و ادامه می دهد: فقط خیلی تند غذا می خوری. من را یاد سگی می اندازی که وقتی بچه بودم داشتیم.

بریک می گوید متأسفم. خیلی گرسنه ام.
فهمیدم.

حتماً این را هم فهمیده ای که من تازه به این جا آمده ام. هیچ کس را در ولینگتون نمی شناسم و دنبال جایی می گردم که بتوانم بمانم. فکر کردم شاید تو جایی را بلد باشی.

چند وقت می مانی؟

نمی دانم. شاید یک شب، شاید یک هفته، شاید هم برای همیشه. به این زودی نمی توانم بگویم.

خیلی مبهم حرف می زنی، نه؟

تقصیر خودم نیست. من در وضعیتی هستم، می دانی، در یک وضعیت عجیبی هستم، مثل آدمی که در تاریکی به زحمت راه برود. راستش نمی دانم امروز چه روزی از هفته است.

پنج‌شنبه نوزدهم آوریل.

نوزدهم آوریل. خوبه. این همان تاریخی است که فکر می‌کردم. اما
در کدام سال؟

شوخیت گرفته؟

نه، بدبختانه شوخی نمی‌کنم. امسال کدام سال است؟

دو هزار و هفت.

عجیب است.

چرا عجیب؟

چون درست است، اما بقیه‌ی چیزها درست نیستند. گوش کن
مالی...

دارم گوش می‌دم رفیق، سراپا گوشم.

خوبه. حالا اگر بگم یازدهم سپتامبر، این برایت معنی خاصی
ندارد؟

نه، چیزی به نظرم نمی‌آد.

و مرکز تجارت جهانی چی؟

برج‌های دوقلو؟ آن ساختمان‌های بلند نیویورک؟
دقیقاً.

مگر چی شدن؟

هنوز سر جاشان هستند؟

البته که هستن. اصلاً تو چت شده؟

بریک با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود زیر لبی می‌گوید

هیچی. بعد به تخم مرغ‌های نیم خورده نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند:
کابوس پشت کابوس.

چی گفتی؟ صدات را نشنیدم.

بریک سرش را بلند می‌کند، راست به چشمان مالی می‌نگرد و
سؤال آخرش را می‌پرسد: و دیگه در عراق جنگ نیست؟

اگر جوابش را می‌دونی، چرا می‌پرسی؟

فقط می‌خواستم مطمئن بشم. ببخشید

نگاه کن آقای اون.

باشه اون. من نمی‌دانم مشکلت چیه، و نمی‌دونم تو آن بیمارستان
چی به سرت آوردن، اما اگر جای تو بودم پیش از این که تخم مرغ‌ها یخ
کنن تمام شون می‌کردم. من می‌رم آشپزخانه تلفن بزنم. یکی از
فامیل‌ها شب‌ها توی یک هتل نزدیک این جا کار می‌کنه. شاید اون
اتاق خالی داشته باشه.

چرا این قدر مهربانی؟ تو که مرا نمی‌شناسی.

به خاطر مهربانی نیست. من و فامیلم قراری داریم. هر وقت
مشتری جدیدی برایش می‌برم، از قیمت اتاق در شب اول ده درصد
به من کمیسیون می‌دهد. این فقط یک معامله است مرد فضایی. اگر
اتاق خالی داشته باشد به من هیچ چیز بدهکار نیستی.

اتاق دارد. وقتی بریک آخرین لقمه‌ی غذایش را فرو می‌دهد (به
کمک جرعه‌ی دیگری از چای که حالا سرد شده)، مالی از آشپزخانه
می‌آید تا خبر خوش را به او بدهد. می‌گوید سه اتاق خالی‌اند که

دوتاشان شبی سیصد دلارند و سومی دویست دلار. و چون نمی‌دانسته او چه قدر حاضر است پردازد، اتاق دویست دلاری را برایش رزرو کرده. بریک با احساس امتنان با خود می‌گوید این کار به روشنی نشان می‌دهد که به رغم صحبت جدی‌اش که این فقط یک معامله است، مالی حاضر شده به خاطر او ده دلار کم‌تر حق و حساب بگیرد. دختر بدی نیست، اگر چه سخت می‌کوشد تا پنهانش کنند. بریک چنان احساس تنهایی می‌کند و از رویدادهای بیست ساعت گذشته گیج و حیران است که دلش می‌خواهد مالی کارش را پشت پیشخان رها کند و همراه او به هتل بیاید، ولی می‌داند که او نمی‌تواند و بیش از آن خجول است که از او بخواهد استثنائاً به خاطر او این کار را بکند. اما مالی روی یکی از دستمال سفره‌های کاغذی نقشه‌ی مسیری را می‌کشد که او باید طی کند تا به هتل اکستر برسد، که فقط یک بلوک با آن‌جا فاصله دارد. بعد حسابش را می‌پردازد و اصرار می‌کند که مالی ده دلار انعام بپذیرد و خداحافظی می‌کند.

بریک که ناگهان به طور احمقانه‌ای احساساتی شده و نزدیک است به گریه بیفتد می‌گوید امیدوارم باز هم بینمت.

مالی می‌گوید من همیشه همین‌جا هستم، از هشت صبح تا شش بعدازظهر، از دوشنبه تا جمعه. اگر باز هم یک غذای بد خواستی می‌دانی کجا باید بیایی.

هتل اکستر یک ساختمان شش طبقه‌ی سنگی است که در وسط بلوکی همراه با فروشگاه‌های کفش ارزان‌قیمت و میخانه‌های

نیمه‌تاریک قرار دارد. جایی است که شاید شصت هفتاد سال پیش جذاب بوده، ولی بریک با یک نگاه به سرسرا با صندلی‌های مخملی بیدزده و زهووار دررفته و گلدان‌های نخل خشکیده پی می‌برد که در ولینگتون با دوپست دلار نمی‌شود انتظاری بیش از این داشت. وقتی کارمند پشت پیشخان اصرار می‌کند که بهای شب اول را از پیش بپردازد، کمی متحیر می‌شود، اما از آن‌جا که با رسوم محلی آشنا نیست، به خود زحمت اعتراض کردن نمی‌دهد. کارمند که می‌توانست برادر دوقلوی سرچ‌توبک باشد چهار اسکناس پنجاه دلاری را می‌شمارد، در کشویی زیر پیشخان مرمری شکسته می‌گذارد و کلید اتاق ۴۰۶ را به دست بریک می‌دهد. اما نه از او امضا می‌خواهد نه هیچ برگه‌ی هویتی. وقتی بریک می‌پرسد آسانسور کجاست، کارمند جواب می‌دهد که خراب است.

بریک که پس از پیمودن چهار طبقه از نفس افتاده قفل در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. مشاهده می‌کند که رختخواب آماده شده، که از ظاهر و بوی دیوارهای سفید پیداست که تازه رنگ شده‌اند، و همه چیز نسبتاً تمیز به نظر می‌آید، اما وقتی اتاق را درست واریسی می‌کند، دچار وحشت خردکننده‌ای می‌شود. فضای اتاق چنان سرد و ناخوشایند است که به نظرش می‌آید که طی سال‌ها ده‌ها آدم ناامید تنها به این خاطر اتاق را گرفته‌اند که خودکشی کنند. این فکر از کجا می‌آید؟ آیا مربوط به وضع روحی خودش است یا از واقعیت‌ها ناشی می‌شود؟ مثلاً کمبود اثاثیه: فقط یک تختخواب و

یک گنج‌های کهنه که در فضایی بیش از حد بزرگ رها شده. نه صندلی‌ای هست، نه تلفنی. غیاب تصویری روی دیوار. حمام خالی نه چندان شاد با یک قالب کوچک صابون باز نشده کنار دست شویی، یک حوله‌ی دستی آویخته از جا حوله‌ای و وان چینی سفید که بعضی جاهایش ریخته است. بریک که مرتب در دایره‌ای اتاق را دور می‌زند، فکر می‌کند بهتر است تلویزیون سیاه و سفید قدیمی کنار پنجره را روشن کند. شاید آرامش کند یا اگر شانس بیاورد، برنامه‌ی اخبار باشد و چیزی درباره‌ی جنگ بشنود. وقتی دکمه را فشار می‌دهد صدای پینگ خالی و پر پژواکی از دستگاه برمی‌خیزد. با خود می‌گوید نشانه‌ی خوبی است، ولی بعد، پس از انتظاری طولانی برای گرم شدن دستگاه، هیچ تصویری ظاهر نمی‌شود. هیچ چیز نیست مگر برفک و صدای هیس کش‌دار. دکمه‌ی تعویض کانال را می‌چرخاند، اما هر بار وضع همان‌طور است. بریک به جای خاموش کردن تلویزیون، پریز را از دو شاخه بیرون می‌کشد و روی تختخواب قدیمی که زیر وزن او به صدا می‌افتد، می‌نشیند.

پیش از این‌که در تعفن و بیهودگی احساس تأسف به حال خود فرورود، کسی در می‌زند. بریک فکر می‌کند حتماً یکی از کارکنان هتل است، اما در واقع ترجیح می‌دهد مالی‌والد باشد که توانسته چند دقیقه از رستوران خارج شود و آمده تا حال او را بپرسد. البته احتمالش زیاد نیست و به محض این‌که قفل در را باز می‌کند، امیدش تبدیل به یأس می‌شود. مهمانش نه مالی است، نه کارمند هتل. در

مقابلش زن بلند قد جذابی با موهای سیاه و چشمان آبی ایستاده که شلوار جین مشکی و کت چرم قهوه‌ای به تن دارد، - لباس‌هایی مانند آن‌چه گروه‌بان سرچ به او داده بود. - بریک که چهره‌ی زن را برانداز می‌کند، یقین دارد که قبلاً او را دیده است، اما به هیچ‌وجه زمان و مکان این دیدار را به خاطر نمی‌آورد.

زن می‌گوید سلام اون و لبخند درخشان و شکننده‌ای می‌زند و وقتی به دهانش نگاه می‌کند، می‌بیند ماتیک قرمز سیر مالیده.

بریک جواب می‌دهد من تو را می‌شناسم، نه؟ دست کم این طور فکر می‌کنم، یا شبیه به کسی هستی که می‌شناسم.

زن با لحنی شاد، پیروزمندانه می‌گوید من ویرجینیا بلین هستم. یادت نمی‌آد؟ کلاس دهم عاشقم شده بودی.

بریک که حالا بیش‌تر گیج شده من من کنان می‌گوید خدای من. ما در کلاس هندسه‌ی دوشیزه بلانت کنار هم می‌نشستیم.

دعوت‌م نمی‌کنی پیام تو؟

می‌گوید البته، البته. از چارچوب در کنار می‌رود و ورود زن را تماشا می‌کند.

ویرجینیا نگاهی به گوشه و کنار اتاق غمناک خالی می‌اندازد، به سوی او می‌چرخد و می‌گوید: چه جای وحشتناکی. برای چی این اتاق را گرفتی؟

بریک که نمی‌خواهد وارد جزئیات شود می‌گوید داستانش طولانی است.

این جا به درد نمی خورد اُون. باید جای بهتری برات پیدا کنیم.
شاید فردا. پول امشب را پرداخته ام و فکر نمی کنم دیگر به من
پسش بدهند.

حتی یک صندلی نیست که آدم رویش بنشیند.
می دانم. اگر بخواهی می توانی روی تختخواب بنشینی.
ویرجینیا به روتختی سبز نخ نما نگاهی می کند و می گوید متشکرم،
همین طور می ایستم.
بریک ناگهان موضوع را عوض می کند و می پرسد این جا چه
می کنی؟

وقتی داشتی به طرف هتل می رفتی دیدمت و آمدم.
بریک حرفش را قطع می کند: نه، نه، منظورم این نبود. این جا در
ولینگتون چه می کنی؟ شهری که من حتی اسمش را هم نشنیده بودم.
در این کشوری که باید آمریکا باشد، اما آمریکا نیست، دست کم نه
آمریکایی که من می شناسم.

نمی توانم به تو بگویم. در هر حال، نه هنوز.
من در نیویورک به اتفاق زنم به خواب می روم و وقتی بیدار
می شوم با لباس نظامی در یک گودال لعنتی وسط هیچ کجا گیر
افتاده ام. این جا چه خبر است؟

خونسرد باش، اُون. می دانم اولش کمی گیج کننده است، اما به آن
عادت می کنی، قول می دهم.

نمی خواهم به آن عادت کنم. می خواهم به زندگیم برگردم.

تو برمی‌گردی، و خیلی زودتر از آن‌چه که فکر می‌کنی برمی‌گردی. بریک که نمی‌داند باید حرف او را باور کند یا نه، می‌گوید نُحِب، این هم حرفی است. ولی اگر من می‌توانم برگردم، تو چی؟ تو هم برمی‌گردی؟

من نمی‌خواهم برگردم. خیلی وقت است که این‌جا هستم و آن را به جای قبلی‌ام ترجیح می‌دهم.

خیلی وقت... پس وقتی دیگر به مدرسه نمی‌آمدی به این خاطر نبود که همراه پدر و مادرت به جای دیگری اسباب‌کشی کرده بودید. آره.

من دلم برایت خیلی تنگ می‌شد، تقریباً تا سه ماه. قبلش مدام سعی می‌کردم جرئت پیدا کنم و دعوتت کنم، آن وقت درست وقتی آماده شده بودم تو رفتی.

چاره‌ای نداشتم. دست من نبود.

چه چیز باعث شد این‌جا بمانی؟ ازدواج کردی؟ بچه داری؟ بچه ندارم، ولی قبلاً شوهر داشتم. شوهرم اوایل جنگ کشته شد. متأسفم.

من هم همین‌طور. از این‌که شنیدم تو زن داری هم کمی متأسفم. من فراموش نکرده‌ام، اُون. می‌دانم مدت زیادی گذشته، اما من هم به اندازه‌ی خودت دلم می‌خواست دعوتت کنی.

حالا به من می‌گی.

راست می‌گم. فکر می‌کنی کی به فکر افتاد تو را به این‌جا بیاره؟

شوخی می‌کنی. ول کن ویرجینیا، تو چرا باید همچین بلایی به
سرم بیاری؟

دلم می‌خواست دوباره ببینمت. هم‌چنین فکر می‌کردم برای آن
کار بهترین آدم هستی.

کدام کار؟

خودت را به نفهمی نزن، اُون. خوب می‌دانی منظورم چیه.

دل‌قگی که به خودش می‌گوید گروه‌بان سرج.

و لو فریسک. یادت باشه که باید فوراً نزد او می‌رفتی.

خسته بودم. تمام روز را با شکم گرسنه راه رفته بودم و باید غذا

می‌خوردم و یک چرتی می‌زدم. وقتی در زدی داشتم به رختخواب
می‌رفتم.

بدشانسی آوردی. وقت زیادی نداریم و طبق زمان‌بندی ما حالا

باید برویم پیش لو فریسک.

نمی‌توانم. زیادی خسته‌ام. بگذار دو ساعت بخوابم، بعد باهات

می‌آم.

من واقعاً نیاید...

خواهش می‌کنم، ویرجینیا. به خاطر گذشته‌ها.

زن می‌گوید باشد. و به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. یک ساعت

فرصت داری. الان ساعت چهار و نیم است. سر پنج و نیم منتظر در

زدن من باش.

متشکرم.

اما دردسر درست نکن، اُون. خُب؟
البته.

ویرجینیا لبخندی گرم و محبت‌آمیز می‌زند و بعد برای خداحافظی او را در آغوش می‌کشد. زیرگوشش می‌گوید خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت. بریک که به بازوها حرکتی نمی‌دهد، خاموش می‌ماند و صد فکر فوراً از ذهنش می‌گذرد. ویرجینیا آخر او را رها می‌کند، به طرف در می‌رود و با پیچاندن سریع به دستگیره بازش می‌کند. اما پیش از این‌که خارج شود می‌چرخد و می‌گوید: پنج و نیم.

بریک تکرار می‌کند پنج و نیم، و بعد در با صدا بسته می‌شود و ویرجینیا بلین رفته است.

بریک نقشه‌ای دارد، و به اصولی پایبند است. تحت هیچ شرایطی حاضر نیست فریسک را ببیند، یا مأموریتی که برایش در نظر گرفته‌اند را انجام دهد. نه کسی را به قتل می‌رساند، نه از دستوری اطاعت می‌کند. تا زمانی که لازم باشد مخفی می‌شود. از آن‌جا که ویرجینیا از محلش باخبر است، باید فوراً هتل را ترک کند و هرگز به آن باز نگردد. این‌که کجا برود اولین مشکلش است، و فقط سه راه حل به نظرش می‌رسد. به رستوران برگردد و از مالی والد کمک بخواهد. اگر کمک نکرد چه؟ در خیابان‌ها هتل دیگری را جست و جو کند، یا این‌که در انتظار شب بماند و بعد از ولینگتون فرار کند.

ده دقیقه صبر می‌کند، بیش از زمان لازم برای این‌که ویرجینیا چهار

طبقه پایین برود و هتل اکستررا ترک کند. البته ممکن است در سرسرا در انتظار مانده باشد، یا در خیابان هتل را زیر نظر گرفته باشد، اما اگر در سرسرا نباشد، بریک از در پشتی خارج می‌شود، با فرض این‌که در پشتی وجود دارد و او می‌تواند پیدایش کند. ولی با وجود این اگر در سرسرا مانده باشد چی؟ ناچار است به دو خارج شود، به همین سادگی. ممکن است بریک سریع‌ترین دوندۀ جهان نباشد، اما وقتی با ویرجینیا صحبت می‌کرد، متوجه چکمه‌های پاشنه‌بلندش شده بود و شکی نیست که مردی با کفش‌های تخت صاف در هر زمان از زنی با کفش‌های پاشنه‌بلند جلو می‌زند.

در مورد اظهار محبت و لبخند گرم و این‌که گفت می‌خواسته او را ببیند و از این‌که در دبیرستان با هم دوستی نزدیک‌تری نداشتند متأسف است هم بریک کاملاً به آن مشکوک است. ویرجینیا بلین، عشق پانزده سالگی‌اش، زیباترین دختر کلاس بود و هر وقت عبور می‌کرد همه‌ی پسرها از اشتیاقش دچار غش و ضعف می‌شدند. این‌که گفته بود خیال داشت دعوتش کند حقیقت نداشت. در این‌که دلش می‌خواست تردیدی نبود، اما در آن سن هرگز جرئت نمی‌کرد. بریک زیب کت چرمی را می‌کشد، بند کوله‌پشتی را می‌اندازد روی شانه‌ی راست و از پله‌ی خروج اضطراری در پشت ساختمان خارج می‌شود. به این ترتیب سرسرا را دور می‌زند و پایین پله‌ها به دری فلزی می‌رسد که به خیابانی موازی ورودی اصلی هتل راه دارد. ویرجینیا پیدایش نیست و پیروزی در فرار به قهرمان فرسوده‌ی ما

چنان قوت قلب می دهد که با خوش بینی آنی احساس می کند که می تواند واژه‌ی امید را به فرهنگ بدبختی هایش بیفزاید. به سرعت راه می رود، ازدحام عابران را رد می کند، از کنار پسر بچه‌ی روروک سواری جا خالی می دهد، با نزدیک شدن چهار سرباز مسلح آهسته می کند و به صدای همیشگی جرنگ جرنگ دو چرخه‌ها که به انتهای خیابان می روند، گوش می دهد. یک پیچ، یکی دیگر، باز هم یکی دیگر و حالا رو به روی رستوران پولاسکی دینر، محل کار مالی، ایستاده است.

بریک وارد می شود، این بار نیز کسی در رستوران نیست. حالا که شرایط را می داند، از این وضع تعجب نمی کند، چون هیچ کس به رستورانی نمی رود که غذا ندارد. بنابراین مشتری‌ای در کار نیست، اما غیبت مالی ناامیدکننده تر است. بریک که می ترسد او زودتر به خانه رفته باشد، نامش را صدا می زند و وقتی پیدایش نمی شود، بار دیگر صدا می زند. پس از چند دقیقه اضطراب از دیدن او که وارد سالن می شود آسوده خاطر می شود. اما مالی به محض این که او را به جا می آورد، حالت بی حوصله‌ی چهره‌اش به نگرانی یا شاید خشم جای می سپارد.

با صدایی زیر و تدافعی می پرسد همه چیز خوب است؟

بریک می گوید آره و نه.

یعنی چی؟ در هتل مشکلی پیش آمده؟

نه، چیزی نشده. منتظرم بودند. پول یک شب را پیش پرداخت

کردم و رفتم بالا.

اتاق چی؟ از اتاق خوشت نیامده؟

بریک که بی اختیار لبخند می‌زند، می‌گوید بگذار به تو بگویم مالی، من در تمام دنیا سفر کرده‌ام، وقتی از اتاق درجه‌ی یک صحبت می‌کنیم، منظورم جایی است که از نظر راحتی و شیکی بهترین باشد، هیچ اتاقی به پای شماره‌ی ۴۰۶ هتل اکستر در ولینگتون نمی‌رسد.

مالی از شنیدن این شوخی لبخند بزرگی می‌زند و یک مرتبه آدم دیگری می‌شود. می‌گوید آره می‌دانم. جای باکلاسی است، نه؟ بریک با دیدن آن لبخند ناگهان به دلیل نگرانی مالی پی می‌برد. ابتدا با دیدن بازگشت او به رستوران تصور کرده بود برای شکایت آمده، یا متهم کردنش به کلاهبرداری، اما حالا که فهمیده چنین نیست، حالت تدافعی را رها کرده و آسوده‌خاطر مهربان‌تر رفتار می‌کند.

می‌گوید برای هتل نیامده‌ام، به خاطر وضعیتی است که قبلاً گفتم. چند نفر در جست و جویم هستند. می‌خواهند من کاری انجام دهم که مایل نیستم، و حالا فهمیده‌اند که در هتل اکستر اقامت دارم. معنی اش این است که دیگر نمی‌توانم آن‌جا بمانم. برای این بود که برگشتم. می‌خواهم کمکم کنی.

چرا من؟

چون تنها کسی هستی که می‌شناسم.

مالی که این پا و آن پا می‌کند و وزن بدن را از پای راست به پای چپ منتقل می‌کند، می‌گوید تو مرا نمی‌شناسی. من برایت خاگینه آوردم، تقریباً پنج دقیقه حرف زدیم و برایت اتاق پیدا کردم. این‌که شناختن نیست.

راست می‌گویی، من نمی‌شناسمت. اما جای دیگری نداشتم بروم.

چرا باید برای کمک به تو خودم را به خطر بیندازم؟ تو حتماً دچار مشکلی هستی. یا با پلیس مشکل داری یا با ارتش. شاید هم از آن بیمارستان فرار کرده باشی. فکر می‌کنم از تیمارستان باشد. یک دلیل خوب بیار که چرا باید به تو کمک کنم.

بریک که از قضاوت نادرست خود درباره‌ی دختر جا خورده و فکر می‌کند اعتماد به کمکی از جانب او چه قدر احمقانه بوده، می‌گوید نمی‌توانم دلیلی بیاورم، و اضافه می‌کند: تنها چیزی که می‌توانم بدهم پول است، چون به یاد پاکت اسکناس‌های پنجاه دلاری افتاده. اگر جایی را بلدی که بتوانم مدتی در آن مخفی شوم، با خوشحالی هزینه‌اش را به تو می‌دهم.

مالی که کاملاً شفاف و نه چندان زیرک است می‌گوید خُب، این شد یک حرفی. منظورت چه قدر پوله؟
نمی‌دانم. تو بگو.

فکر می‌کنم بتوانم یکی دو شب در آپارتمانم به تو جا بدم. کاناپه آن قدر دراز هست که روش جا بگیری. اما بهتره خودت را کنترل کنی.

دوست پسر من آنجا زندگی می‌کنه و آدم عصبانی‌ای است. منظورم را که می‌فهمی، این است که مواظب باش فکرهای احمقانه به سرت نزنه.

من زن دارم. دنبال این جور کارها نمیرم.

حرف خنده‌داری زدی. هیچ مرد زن‌داری تو دنیا نیس که اگر فرصتی پیش بیاد ازش استفاده نکنه.

شاید من تو این دنیا زندگی نمی‌کنم.

آره، شاید نمی‌کنی. خودش خیلی چیزها را توضیح می‌ده، نه؟ بریک که می‌خواهد معامله را تمام کند می‌پرسد خُب، چه قدر می‌خواهی بگیری؟

دویست دلار.

دویست دلار؟ فکر نمی‌کنی زیاد باشه؟

تو هیچی نمی‌دانی، آقا. این طرف‌ها این کم‌ترین قیمته. نمی‌خواهی نخواه.

بریک می‌گوید باشد. سرش را پایین می‌اندازد، آه سردی می‌کشد و ادامه می‌دهد: همین خوب است.



ناگهان نیاز شدید به خالی کردن مثانه. نباید آن آخرین گیلان شراب را می‌نوشیدم، اما نتوانستم مقاومت کنم، و حقیقتش این است که دوست دارم وقتی به رختخواب می‌روم کله‌ام گرم باشد. بطری آب سیب روی زمین نزدیک رختخواب است، اما وقتی در تاریکی با

دست دنبالش می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم. گذاشتن بطری ایده‌ی میریام بود، برای این‌که ناچار نشوم نیمه‌های شب با درد و ناراحتی از تخت‌خواب بلند شوم و شل‌شل زنان به توالت بروم. فکرش عالی است، اما نکته این است که بطری باید دم دست باشد، و در این شب خاص هر چه انگشتانم را دراز می‌کنم، به بطری نمی‌رسند. تنها راه‌حل روشن کردن چراغ کنار تخت است، اما در این صورت سراسر شب کم‌ترین شانسی برای به خواب رفتن نخواهم داشت. یک لامپ پانزده واتی بیش‌تر نیست، اما در تاریکی این اتاق که به مرکب می‌ماند، روشن کردنش مثل این است که خود را در معرض شعله‌های آتش سوزانی قرار دهم. چند لحظه هیچ نمی‌بینم، و بعد در حالی که مردمک‌هایم رفته رفته منبسط می‌شوند، خواب کاملاً از سرم می‌پرد، و حتی وقتی چراغ را خاموش می‌کنم، ذهنم تا سحر مدام کار می‌کند. در این مورد تجربه‌ای طولانی دارم، چون یک عمر در سنگرهای شب با خود در افتاده‌ام. نخب، انگار کاری نمی‌شود کرد، هیچ کاری. چراغ را روشن می‌کنم. هیچ نمی‌بینم. در حالی که چشمانم خود را با نور وفق می‌دهند، چند بار چشمک می‌زنم، و آن وقت بطری را می‌بینم که روی زمین چهارپنج سانت دورتر از محل همیشگی قرار دارد. خم می‌شوم، دستم را بیش‌تر دراز می‌کنم و بطری لعنتی را گیر می‌آورم. بعد با احتیاط کامل دوباره می‌نشینم، تا پای ناقصم درد نگیرد. کار دارد تمام می‌شود و بطری در دستم گرم است. یک آدم در هفتاد و دو سال چند بار ادرار می‌کند؟ می‌توانم حسابش کنم، اما حالا که تقریباً

تمام کرده‌ام چرا زحمت بکشم؟ نگاهی به خود می‌کنم و به این فکر می‌افتم که از این پس هم آغوشی خواهم کرد؟ به زنی برمی‌خورم که بخواهد با من باشد؟ این فکر را از خود می‌رانم و با خود می‌گویم باید دست بردارم، زیرا این راه به دیوانگی ختم می‌شود. چرا مُردی سونیا؟ چرا نمی‌شد من اول بروم؟

در بطری را می‌گذارم، آن را برمی‌گردانم به جای اولش و پتو را رویم می‌کشم. چرا حالا؟ چراغ را خاموش کنم یا نکنم؟ مایلم بار دیگر سراغ داستانم بروم تا بدانم بر سر اُون بریک چه می‌آید، اما آخرین بخش‌های کتاب میریام روی قسمت پایین میز کنار تختخواب چیده شده‌اند و به او قول داده‌ام آن را بخوانم و نظر بدهم. بعد از این همه فیلم تماشا کردن با کاتیا خواندنم عقب افتاده و برآورده نکردن انتظار میریام آزارم می‌دهد. پس فقط برای اندک مدتی، یکی دو فصل دیگر، به خاطر میریام.

رز هاثورن، کوچک‌ترین دختر از سه فرزند ناتانیل هاثورن^۱ که در سال ۱۸۵۱ به دنیا آمد و هنگام مرگ پدر سیزده ساله بود، رز سرخ مو که افراد خانواده غنچه صدایش می‌زدند، زنی با دو گونه زندگی بود، اولی غمناک و زجرآور، شکست‌خورده، و دومی استثنایی. بارها از خود پرسیده‌ام میریام چرا این پروژه را برگزیده، اما گمان می‌کنم حالا کم‌کم می‌فهمم. آخرین کتابش زندگی جان دان^۲ بود، ولیعهد شاعران،

۱. نویسنده‌ی آمریکایی قرن نوزدهم - م.

۲. شاعر انگلیسی قرن هفدهم که به همبستگی جهان مادی و معنوی باور داشت - م.

نابغه‌ی نابغه‌ها، و بعد شروع کرد به کند و کاو در احوال زنی که به مدت چهل و پنج سال با خامی و لغزش زندگی را گذراند، زنی بدخلق، دارای شخصیتی دشوار، کسی که اعتراف می‌کرد "با خود بیگانه" است، کسی که ابتدا به موسیقی پرداخت، بعد به نقاشی روی آورد و وقتی در هیچ‌یک از آن‌ها به نتیجه نرسید، شعر و داستان کوتاه را برگزید و موفق شد بعضی از نوشته‌هایش را منتشر کند (بدون شک به خاطر شهرت پدرش)، اما آثارش سنگین و ناشیانه بودند، به طوری که با خوش‌بینی می‌توان آن‌ها را متوسط دانست؛ به جز یک سطر از شعری که میریام از او نقل کرده و من بسیار می‌پسندم: «در آن حال که دنیای عجیب به راه خود می‌رود.»

به زندگی‌نامه‌ی رسمی باید وقایع خصوصی زندگی‌اش را نیز افزود: فرار رز در بیست سالگی همراه با جرج لاتروپ نویسنده‌ی جوان، مردی که استعدادش هرگز به ظهور نرسید، درگیری‌های تلخ آن ازدواج، جدایی، آشتی، مرگ تنها فرزندشان در چهار سالگی، جدایی قطعی، درگیری‌های طولانی با خواهر و برادرش. با توجه به همه‌ی این‌ها آدم با خود می‌گوید چرا باید زحمت کند و کاو در خُلقیات چنین زن تیره‌بخت و فاقد تشخیصی را به خود بدهد؟ اما رز در میان‌سالی دگرگون شد. تغییر مذهب داد، کاتولیک و راهبه شد و جمعیتی از راهبه‌ها به نام خدمتگذاران تسکین سرطان‌های لاعلاج را تشکیل داد و سی سال آخر عمر را وقف خدمت به فقرای بیمار کرد. او مدافع سرسخت این فکر بود که هر کس حق دارد مطابق با شئون

انسانی بمیرد. دنیای عجیب به راه خود می‌رود.

به سخنِ دیگر زندگی رزهاثورن نیز مانند جان دان ماجرای یک تحول بود، و حتماً این نکته باعث جاذبه‌ی آن و هم‌چنین علاقه‌ی میریام به نوشتن کتاب شده بود. این‌که چرا اصولاً به چنین موضوعاتی علاقه دارد مسئله‌ی دیگری است، اما یقین دارم به مادرش مربوط می‌شود: سونیا اساساً باور داشت که آدم‌ها می‌توانند تغییر کنند. این تأثیر سونیا بود، نه من، و حتماً میریام را به آدم بهتری تبدیل کرده است. اما با این‌که دخترم در حرفه‌ی خود درخشان است، گونه‌ای ساده‌دلی و چیزی شکننده نیز در او هست، و من از خدا می‌خواهم که او بفهمد اعمالِ نادرست و شرارت‌آمیز انسان‌ها نسبت به یکدیگر نه نشانه‌ی گمراهی یا اشتباه، بلکه مربوط به چیزی در ذات ماست. فکر می‌کنم در این صورت کم‌تر رنج می‌برد. آن‌وقت هر بار اتفاقی برایش بیفتد جهانش فرو نمی‌ریزد و یک شب در میان باگریه به خواب نمی‌رود.

نمی‌خواهم وانمود کنم که طلاق ظالمانه نیست. رنجی بیان‌ناپذیر، ناامیدی فلج‌کننده، خشمی شیطانی و سایه‌ی همیشگی غم بر ذهن که رفته رفته تبدیل به گونه‌ای عزا می‌شود، گویی به سوگ مرگ کسی نشسته‌ایم. اما ریچارد که پنج سال پیش میریام را رها کرد، انتظار می‌رفت دیگر تا حالا به وضعیت جدیدش خوب بگیرد، بار دیگر به زندگی عادی بازگردد و در پی تجدید روابط باشد. اما همه‌ی انرژی‌اش را صرف تدریس و نوشتن می‌کند و هر بار موضوع ارتباط با

مرد دیگری را به میان می‌کشم، می‌رنجد. خوشبختانه هنگام جدایی آن‌ها کاتیا هجده ساله بود و تحصیل دانشگاهی را شروع کرده بود، در سنی بود که موقعیت را درک می‌کرد و نیروی کافی داشت که شک را جذب کند و ویران نشود. اما وقتی من و سونیا از هم جدا شدیم، تحمل آن برای میریام به مراتب دشوارتر بود. او فقط پانزده سال داشت، سنی که آدم در آن بسیار شکننده‌تر است، و با این‌که نه سال بعد من و سونیا دوباره با هم آشتی کردیم، زیان جدایی وارد آمده بود. اگر چه گذراندن مرحله‌ی طلاق برای بزرگسالان به قدر کافی دشوار است، ولی برای بچه‌ها به مراتب مشکل‌تر است، زیرا کاملاً بی‌دفاعند و بیش‌ترین رنج را می‌برند.

میریام و ریچارد هم همان اشتباه سونیا و من را مرتکب شدند: اول جوانی ازدواج کردند. ما هنگام ازدواج هر دو بیست و دو ساله بودیم که این البته در سال ۱۹۵۷ غیرعادی محسوب نمی‌شد. اما یک ربع قرن بعد، وقتی میریام و ریچارد برای ازدواج وارد کلیسا شدند، دخترم سن آن زمان مادرش را داشت. ریچارد کمی بزرگ‌تر بود و فکر می‌کنم بیست و چهار پنج ساله بود، اما در این مدت دنیا تغییر کرده بود و آن‌ها هنوز بچه بودند، دو بچه دانشجوی زرنگ که در دانشگاه ییل در دوره‌ی کارشناسی ارشد پژوهش می‌کردند، و دو سال بعد بچه‌دار شدند. میریام نمی‌دانست که ریچارد عاقبت بی‌قرار خواهد شد؟ درک نمی‌کرد که یک استاد چهل ساله، در سالی پر از دانشجویان مؤنث، سال‌های اول ممکن است بر اثر دیدن آن

چهره‌های جوان از خود بی‌خود شود؟ این کهنه‌ترین ماجرای جهان است، اما میریام پُرکار، وفادار و مغرور اصولاً توجه نداشت. با وجود این‌که جریان زندگی مادر در ذهنش حک شده بود؛ آن لحظه‌ی هولناکی که پدر بی‌وجدانش پس از هجده سال زندگی مشترک با دختری بیست و شش ساله به راه خود رفت. در آن هنگام من چهل سال داشتم. باید از مردان چهل ساله حذر کرد.

چرا ادامه می‌دهم؟ چرا اصرار دارم آن راه‌های قدیمی و خسته را چند باره بروم؟ این اجبار برای خراشیدن زخم‌های کهنه و خونریزی دوباره برای چیست؟ مبالغه در تحقیری که گاه نسبت به خودم احساس می‌کنم ناممکن است. می‌خواستم دست‌نویس میریام را بخوانم، اما به تَرکِ دیوار خیره شده‌ام و بقایای گذشته را لایروبی می‌کنم، چیزهای شکسته‌ای که هرگز نمی‌توان مرمت کرد. داستانم کجاست؟ حالا این تنها چیزی است که می‌خواهم؛ داستانِ کوچکم که اشباح را از من دور می‌کند. پیش از خاموش کردنِ چراغِ صفحه‌ی دیگری از دست‌نویس را به طور تصادفی باز می‌کنم و چشمم به این بخش می‌افتد: دو پاراگراف آخر خاطرات رز درباره‌ی پدرش که در سال ۱۸۹۶ نوشته شده و آخرین دیدارشان را شرح می‌دهد.

”به نظر من این‌که مردی به نیرومندی، ادراک و روشنی پدرم رفته رفته چنین دستخوش ضعف و ناتوانی شود و عاقبت مانند ارواح رنگ‌پریده و بی‌حرکت بماند، پدیده‌ی هولناکی است. با وجود این وقتی گام‌هایش متزلزل و چارچوب بدنش به نازکی خیال شده بود،

مانند روزهای غرورآمیزش باوقار مانده بود و خود را با اراده‌ای هم‌چون فرامین نظامی بیش از پیش راست نگه می‌داشت. هم‌چنین برای صرف شام پوشیدن بهترین کت سیاهش را فراموش نمی‌کرد، به طوری‌که عادی بودن این امر بر تشخیص صرف غذاکم‌ترین تأثیری نداشت. او از شکست، وابستگی، بی‌نظمی، قانون‌شکنی و خستگی از انضباط نفرت داشت، زبانم قاصر است که بگویم تا چه حد در نظرم شجاع بود. آخرین باری که او را دیدم خانه را ترک می‌کرد تا برای مداوا و بازیافتن سلامتی‌اش به سفری برود که ناگهان به جهان دیگر منتهی شد. قرار بود مادرم همراهش به ایستگاه برود؛ مادرم وقتی که خبر مرگ او را شنید، نزدیک بود بر زمین بیفتد و نالید و با این‌که از او بسیار دور بود به ماگفت که گویی چیزی همه‌ی توانش را از میان می‌برد؛ در آن روز بدرود، به سختی می‌توانستم پیکر خمیده و رنج‌دیده‌اش را بنگرم. اگرچه مادرم به نحو مبهمی احساس کرده بود، ولی پدرم حتماً می‌دانست که دیگر هرگز باز نمی‌گردد.

مانند تصویر برفی مردی نه خمیده، اما پیرپیر، مدتی ایستاد و به من خیره شد. مادرم گریان تا کالسکه همراهش رفت. از آن پس در روزهای آفتابی، در توفان و در سپیده‌دم جای او خالی است.

چراغ را خاموش می‌کنم و بار دیگر در تاریکی هستم. تیرگی بی‌انتهای آرام‌بخش احاطه‌ام کرده است. از دور صدای کامیونی را در جاده‌ی خالی دشت می‌شنوم. به صدای ورود و خروج هوا از بینی‌ام

گوش می‌دهم. ساعت کنار تخت‌خواب که پیش از خاموش کردن چراغ نگاهش کردم بیست دقیقه بعد از نیمه‌شب را نشان می‌دهد. تا سحر ساعت‌ها باقی است، بدنه‌ی شب هنوز پیش رویم است...

برای هائورن اهمیتی نداشت. می‌گفت اگر جنوب خواستار استقلال است، بگذارید بروند، خوش آمدند. دنیای عجیب، دنیای خراب، در حالی که آتش جنگ همه‌جا پیرامون مان روشن می‌شود، دنیای عجیب هم‌چنان به راه خود می‌رود: بازوهای بریده در آفریقا، سرهای بریده در عراق. و در ذهن من جنگی دیگر، جنگی خیالی در سرزمینم، آمریکا که چند پاره می‌شود، تجربه‌ای والا که عاقبت پَر می‌کشد. افکارم به سمت ولینگتون می‌روند و ناگهان اُون بریک را دوباره می‌بینم، در یکی از باجه‌های رستوران پولسکی دینر نشسته و مالی والد را تماشا می‌کند که با نزدیک شدن ساعت شش مشغول تمیز کردن میزها و پیشخوان است. بعد با هم خارج می‌شوند و در حالی که مالی او را به سوی خانه‌اش هدایت می‌کند، در سکوت راه می‌روند. پیاده‌رو پُر از زنان و مردانی است که سخت خسته به نظر می‌رسند و از محل کار به خانه می‌روند، سربازان تفنگ به دست سر چهارراه‌های اصلی نگهبانی می‌دهند و آسمان شفقِ صورتی رنگ است. بریک دیگر به مالی کم‌ترین اعتمادی ندارد. وقتی پی برد که دیگر به او نمی‌توان اعتماد کرد، که هیچ‌کس شایسته‌ی اعتماد نیست، بیست دقیقه پیش از ترکِ رستوران به توالت رفت و پاکت اسکناس‌های پنجاه دلاری را از کوله‌پشتی به جیب جلویی سمت

راست شلوار جینش منتقل کرد. به نظرش آمد که در این صورت امکان دزدی آن کم تر می شود و شب هم با شلوار به رختخواب خواهد رفت. در توالت، آخر توانست پول ها را واریسی کند و با دیدن تصویر اولیس اس. گرانت روی هر اسکناس قوت قلب یافت. این ثابت می کرد که این آمریکا، این آمریکای دیگر، با این که رویداد ۱۱ سپتامبر و جنگ عراق را تجربه نکرده، با آمریکایی که می شناسد پیوندهای تاریخی محکمی دارد. سؤال این است: در چه نقطه ای دو آمریکا به دو سمت مختلف رفتند؟

ده دقیقه پس از شروع راهپیمایی، بریک سکوت را می شکند و می گوید مالی، می توانم سؤالی ازت بپرسم؟
مالی جواب می دهد تا چی باشد.

تا حالا چیزی درباره ی جنگ دوم جهانی شنیده ای؟
پیش خدمت با بدخلقی و غرغرکنان می گوید فکر می کنی من چه هستم؟ یک آدم عقب افتاده؟ البته که شنیده ام.

خُب، درباره ی ویتنام چی؟
پدربزرگم یکی از اولین سربازهایی بود که با کشتی فرستادند به جنگ.

اگر بگم ینکی های نیویورک، چی می گی؟
مالی با اوقات تلخی آه می کشد، به سوی او می چرخد و با لحنی کنایه آمیز اعلام می کند: ینکی های نیویورک؟ دخترهایی هستند که در سالن رادیو سیتی می رقصند.

بسیار خوب. و راکتز نام یک تیم بیس بال است، نه؟
درسته.

باشد. یک سؤال آخر، بعدش دیگر هیچ چیز نمی پرسم.

تو مزاحم خوبی هستی، می دانی؟

متأسفم. می دانم که به نظرت خرفت می آم، اما تقصیر خودم
نیست.

نه، حتماً نیست. تصادفاً این جوری به دنیا آمدی.

رئیس جمهور کیه؟

رئیس جمهور؟ داری راجع به چی حرف می زنی؟ ما

رئیس جمهور نداریم.

نه؟ پس کی دولت را می چرخاند؟

نخست وزیر، مُخ جوجه ای. یا مسیح، تو از کدام سیاره آمده ای؟

فهمیدم. ایالات مستقل یک نخست وزیر دارند. ولی ایالات

متحده چی؟ هنوز رئیس جمهور دارند؟

البته.

اسمش چیه؟

بوش.

جورج دابلیو؟

درسته. جورج دابلیو بوش.

یریک که به قولش پایبند است، از پرسیدن سؤالات دیگر

خودداری می کند، و بار دیگر هر دو خاموش در خیابان راه می روند.

دو سه دقیقه‌ی بعد مالی به یک ساختمان چهار طبقه‌ی چوبی در یک بلوک مسکونی ارزان قیمت اشاره می‌کند که از صف ساختمان‌های مشابه، چهار طبقه و چوبی تشکیل شده که همگی نیازمند رنگ‌کاری‌اند. خیابان کامبرلند، پلاک ۶۲۸. مالی می‌گوید رسیدیم، کلیدی از کیفش بیرون می‌کشد، در ورودی را باز می‌کند و بعد بریک به دنبال او از دو طبقه پله‌های لرزان به سمت آپارتمانی بالا می‌رود که با دوست بی‌نامش در آن زندگی می‌کند. آپارتمان کوچک ولی مرتبی است که یک اتاق خواب، اتاق نشیمن، آشپزخانه و حمامی با یک دوش، بدون وان دارد.

بریک که به گوشه و کنار آن نگاهی می‌اندازد، از نبود تلویزیون و رادیو یکه می‌خورد. وقتی این نکته را به مالی یادآور می‌شود، او می‌گوید همه‌ی برج‌های مخابراتی ایالت در هفته‌های اول جنگ بمباران شدند و دولت برای بازسازی آن‌ها پول کافی ندارد.

بریک می‌گوید شاید وقتی جنگ تمام شد آن‌ها را بسازند.

مالی که روی کاناپه می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند، می‌گوید شاید. اما مسئله این است که انگار دیگر هیچ‌کس به آن اهمیت نمی‌دهد. اولش مشکل بود - خدای من، تلویزیون نیست! - اما بعد به آن عادت می‌کنی، و یکی دو سال بعد، از آن خوشت می‌آید. منظورم سکوت و آرامش است. دیگر در سراسر بیست و چهار ساعت صداهایی بر سرت فریاد نمی‌کشند. به نظرم حالا به سبک قدیم زندگی می‌کنیم، چیزها همان‌طور هستند که لابد صد سال پیش

بودند. اگر بخواهی از اخبار مطلع شوی روزنامه می‌خوانی. اگر بخواهی فیلمی ببینی می‌روی به سینما. دیگر از چیپس خوردن روی کاناپه خبری نیست. می‌دانم که خیلی‌ها مرده‌اند، می‌دانم که این‌جا همه چیز واقعاً دشوار است، اما شاید همه‌ی این‌ها ارزشش را داشته. شاید فقط شاید. اما اگر جنگ به زودی تمام نشود، همه چیز افتضاح می‌شود.

بریک نمی‌تواند توضیحی بیابد، اما پی می‌برد که مالی با او نیست که صحبت می‌کند، انگار او موجود کودنی بیش نیست. وگرنه چه‌طور می‌توان این تغییر لحن ناگهانی را توضیح داد؟ با این واقعیت که کار روزانه‌اش را تمام کرده و راحت در خانه نشسته و به سیگارش پک می‌زند؟ یا این‌که دلش برای او می‌سوزد؟ یا شاید حالا که قرار است دویست دلار بگیرد، دیگر نمی‌خواهد او را دست بیندازد؟ بریک فکر می‌کند در هر حال دختر دمدی مزاجی است، شاید چنان‌که ظاهرش نشان می‌دهد زمخت نباشد، اما چندان زرنگ هم نیست. می‌خواهد صد سؤال دیگر هم از او بپرسد، اما تصمیم می‌گیرد کاری نکند که شانس از او روی‌گردان شود.

مالی سیگارش را خاموش می‌کند، می‌ایستد و به بریک می‌گوید در کم‌تر از دو ساعت با دوستش برای شام در آن طرف شهر قرار دارد. می‌رود به سوی قفسه‌ای مابین اتاق خواب و آشپزخانه، دو ملحفه، دو پتو و یک بالش بیرون می‌کشد، همه را به اتاق نشیمن می‌آورد و می‌اندازد روی کاناپه.

می‌گوید این‌هم رختخواب برای تختت، که یک تخت واقعی نیست. امیدوارم زیاد قلنبگی نداشته باشد.

بریک جواب می‌دهد من آن قدر خسته‌ام که روی یک کپه سنگ هم به خواب می‌روم.

اگر گرسنه‌ات شد یک چیزهایی در آشپزخانه هست. یک قوطی سوپ، یک قرص نان، مقداری گوشت بوقلمون بریده شده. می‌توانی برای خودت ساندویچ درست کنی.

چه قدر می‌شه؟

منظورت چیه؟

چه قدر برایم تمام می‌شه؟

بس کن. خیال ندارم برای کمی غذا ازت پول بگیرم. توبه اندازه‌ی کافی پول داده‌ای.

صبحانه‌ی فردا چی؟

از نظر من اشکالی ندارد. اما چیز زیادی نداریم، فقط قهوه هست و نان برشته.

مالی بی‌آن‌که منتظر پاسخ بریک بماند با عجله می‌رود به اتاق خواب تا لباس‌هایش را عوض کند. در را با سروصدا می‌بندد و بریک شروع به آماده کردن تختی می‌شود که تخت نیست. در پایان شروع به قدم زدن در اتاق می‌کند و به دنبال روزنامه یا مجله می‌گردد. امیدوار است مقاله‌ای پیدا کند که در آن مطلبی درباره‌ی جنگ باشد، چیزی که برایش تا حدی روشن کند که کجاست، مطالبی که برای

درک بهتر کشور عجیبی که در آن فرود آمده به او کمک کند. اما در اتاق نشیمن نه روزنامه‌ای هست، نه مجله‌ای، فقط یک قفسه‌ی کوچک پر از کتاب‌های جیبی پلیسی یا هیجان‌انگیز هست که بریک تمایلی به خواندنشان ندارد.

برمی‌گردد به سوی کاناپه، می‌نشیند، سرش را تکیه می‌دهد به پشتی و فوراً چرتش می‌برد. نیم ساعت بعد وقتی چشمش را باز می‌کند، در اتاق خواب تا نیمه باز است و مالی رفته است. اتاق خواب را برای یافتن روزنامه یا مجله می‌گردد، ولی موفق به یافتن نمی‌شود.

بعد می‌رود به آشپزخانه تا سوپ را گرم کند و ساندویچ بوقلمون درست کند. می‌بیند مارک مواد غذایی برایش آشناست: پروگرسو، بورزهد، آرنولدز. پس از خوردن شام مختصرش به تلفن سفیدرنگ دیواری خیره می‌شود و از خود می‌پرسد اگر به فلورازنگ بزند چه می‌شود.

گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ی آپارتمانش را در جکسون هایتز می‌گیرد و به زودی می‌شنود که این خط قطع شده است.

ظرف‌ها را خشک می‌کند و آن‌ها را در گنجه می‌گذارد. بعد، پس از خاموش کردن چراغ آشپزخانه، به اتاق نشیمن برمی‌گردد و به فلورا فکر می‌کند، همسر سبزه‌ی آرژانتینی‌اش، آتشین مزاج کوچکش، زنی که در این سه سال شریک زندگی‌اش بوده. با خود می‌گوید حتماً بسیار نگران است.

چراغ را خاموش می‌کند. بند کفش‌ها را باز می‌کند، زیر پتوها می‌خزد و خوابش می‌برد. چند ساعت بعد با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل در آپارتمان بیدار می‌شود. بریک که چشم‌ها را بسته نگه می‌دارد، به صدای پاهایی که به زمین کشیده می‌شود، صحبت آهسته‌ی یک مرد، صدای تیز و زیرتر همراه مؤنثش که حتماً مالی است گوش می‌دهد. بله خود مالی است که مرد را دیوک صدا می‌کند، بعد چراغی روشن می‌شود که سطح پلک‌هایش را با نوری سرخ‌رنگ روشن می‌کند. از صدایشان معلوم است که هر دو کمی مست‌اند، و وقتی چراغ خاموش می‌شود و آن دو به اتاق خواب می‌روند - که چراغش فوراً روشن می‌شود - به نظر بریک می‌آید که درباره‌ی چیزی بگومگو می‌کنند. پیش از این‌که در را ببندند کلمات: «من خوشم نمی‌آد، دویست دلار، ریسک کردی» را می‌شنود و پی می‌برد که صحبت درباره‌ی خودش است و دیوک از بودن او در خانه دلخور است.

بریک که هر طور هست پس از خاموشی صداهای اتاق خواب (غرو لند دیوک، ناله‌ی مالی، غرغر فنرهای تشک) دوباره به خواب می‌رود، رؤیایی پیچیده می‌بیند، درباره‌ی فلورا. ابتدا با تلفن با او گفت‌وگو می‌کند. اما صدای فلورا نیست، با آن "ر"های کشیده و لهجه‌ی آوازی، صدای ویرجینیا بلین است، و ویرجینیا / فلورا به او التماس می‌کند که به جایی در بوفالو، در نیویورک پرواز کند؛ نه، پیاده نیاید، پرواز کند، و او با یک بارانی شفاف آن‌جا ایستاده، در یک دست

چتر سفیدی دارد، در دست دیگر یک لاله‌ی سرخ. بریک به گریه می‌افتد و به او می‌گوید پرواز کردن نمی‌داند، اما در این لحظه ویرجینیا / فلورا خشمگین در تلفن فریاد می‌زند که دیگر نمی‌خواهد او را ببیند و گوشی را می‌گذارد. بریک که از این تندی یکه خورده زیر لب می‌گوید ولی من امروز در بوفالو نیستم، در ورچستر در ماساچوست هستم. بعد در خیابانی در جکسون هایتز قدم می‌زند، لباس مخصوص شعبده‌بازی گریت زولو با شل سیاه بلندش را به تن دارد و ساختمان آپارتمانش را جست و جو می‌کند. اما ساختمان ناپدید شده به جایش کلبه‌ی چوبی یک طبقه‌ای قرار داد که روی تابلوی بالای درش نوشته شده: کلینیک دندان‌پزشکی تماماً آمریکایی. وارد می‌شود و فلورا را می‌بیند، فلورای واقعی را، که یونیفورم سفید پرستاری پوشیده. در حالی که معلوم است او را نشناخته می‌گوید از این‌که توانستید بیایید خوشحالم، آقای بریک، و بعد او را به مطب راهنمایی می‌کند و اشاره می‌کند روی صندلی دندان‌پزشکی بنشینند. می‌گوید واقعاً حیف است، و انبردست بزرگ و درخشانی را برمی‌دارد و تکرار می‌کند خیلی حیف است، اما مثل این‌که ناچاریم همه‌ی دندان‌های شما را بکشیم. بریک که ناگهان به وحشت افتاده می‌پرسد: همه‌شان را؟ فلورا جواب می‌دهد بله، همه را. اما نگران نباشید، وقتی کارمان تمام شد دکتر صورت جدیدی برای تان می‌سازد.

رؤیا در این جا پایان می‌یابد. کسی شانهِ بریک را گرفته، تکان

می دهد و با صدای بلند کلماتی را مثل سگ پارس می کند و وقتی سرانجام خواب آلود چشمانش را باز می کند، مرد درشت هیكلی را می بیند که با شانه های پهن و بازوهای عضلانی مثل برج بالای سرش ایستاده. بریک با خود می گوید یکی از آن زیبایی اندام هاست. دیوک، دوست مالی، همان که اخلاق خشنی دارد در حالی که تی شرت سیاه تنگ و شلوار کوتاه آبی بکسورها را پوشیده می گوید باید گورش را گم کند و از آپارتمان برود بیرون.

بریک شروع می کند اما من پولش را دادم...

دیوک فریاد می کشد برای یک شب. شب تمام شده و تو باید بری. بریک می گوید یک دقیقه صبر کن، و دست راستش را به نشانه ی قصد آشتی بلند می کند. مالی به من قول صبحانه داده بود. قهوه و نان برشته. فقط بگذار قهوه بخورم، بعد از این جا می روم.

نه قهوه، نه نان برشته، نه هیچ چیز.

اگر پولش را بدهم چی؟ یعنی کمی بیش تر از آن چه قبلاً دادم.

مگر زبان آدم سرت نمی شه؟

دیوک فوراً خم می شود، یقه ی بریک را می گیرد و بلندش می کند. حالا که ایستاده است در اتاق خواب را به خوبی می بیند، و به محض این که چشمش به آن می افتد، مالی که کمر قدیفه اش را محکم می کند بیرون می آید و دستی به موهایش می کشد.

به دیوک می گوید. بس کن. خشونت لازم نیست.

صدات را ببر. تو این گند را بالا آوردی، حالا من دارم تمیزش می کنم.

مالی شانه بالا می اندازد و با لبخند کوچک حاکی از عذرخواهی به بریک می گوید متأسفم. فکر می کنم بهتر است از این جا بروی. کفش هایش را می پوشد و بی آن که زحمت بستن بندهایش را به خود بدهد، کت چرمی اش را از پای کاناپه برمی دارد، به تن می کند و به مالی می گوید: نمی فهمم. من این همه به تو پول داده ام، حالا بیرونم می کنی. این کار معنی ندارد.

مالی به جای پاسخ دادن به زمین نگاه می کند و بار دیگر شانه بالا می اندازد. این حرکت خونسردانه همه ی نیروی پیمان شکنی و نامردی را با خود دارد. بریک که دیگر پشتیبانی ندارد، تصمیم می گیرد بی اعتراض بیش تر آن جا را ترک کند. خم می شود و کوله پشتی سبز را از روی زمین برمی دارد، اما به محض این که به طرف در خروجی می چرخد، دیوک آن را از دستش می قاپد.

این چیه؟

بریک می گوید معلومه، وسایلم.

دیوک جواب می دهد و سایلنت؟ فکر نمی کنم مسخره.

چی می خوای بگی؟

حالا دیگه مال منه.

مال تو. برای چی؟ هر چی من دارم توی اون کوله پشتیه.

نُخب پس، سعی کن پس بگیری.

بریک پی می برد که دیوک دلش برای دعوا و زد و خورد لک زده و

کوله پشتی بهانه است. هم چنین می داند که در زد و خورد با دوست

مالی حتماً بازنده می‌شود. یا به محض این‌که دیوک او را به چالش می‌کشد، ذهنش این را می‌گوید، اما بریک دیگر با منطق کاری ندارد، زیرا خشم چنان وجودش را فراگرفته که هرگونه فرمان عقل را پس می‌زند، و به نظرش اگر بدون هیچ مقاومتی به این زورگو مجال پیروزی دهد، پس مانده‌ی عزت نفسش را از دست می‌دهد. از این رو به طور غیرمنتظره‌ای کوله‌پشتی را از دست دیوک بیرون می‌کشد و فوراً ضربه می‌خورد، حمله چنان یک سویه و کوتاه است که مرد تنومند پس از سه ضربه بریک را نقش زمین می‌کند: یکی از چپ به شکم، یکی از راست به صورت و یکی با زانو به زیر شکم. درد در هر نقطه از بدن شعبده‌باز می‌پیچد و در حالی که روی قالیچه‌ی نخ‌نما به خود می‌پیچد و می‌کوشد تا نفس تازه کند، و با دستی شکم و با دست دیگر زیر شکم را چسبیده است، چشمش به خونریزی از زخمی می‌افتد که روی گونه‌اش باز شده، و بعد دندانی را در لکه‌ی سرخ‌رنگ می‌بیند، دندان‌نیش بالایش را. به سختی فریادهای مالی را می‌شنود که انگار از دور دست می‌آیند، و لحظه‌ای بعد هیچ نمی‌شنود.

بریک وقتی سر نخ ماجرای خود را باز می‌یابد، روی پا ایستاده و به زحمت، در حالی که دو دستی به هره آویزان است، از پله‌ها پایین می‌آید. پله‌ها را آهسته و یکی یکی می‌پیماید تا به طبقه‌ی همکف برسد. کوله‌پشتی از دست رفته، یعنی هفت تیر و گلوله‌ها و چیزهای دیگر را نیز از دست داده است، اما وقتی درنگ می‌کند و دست به

جیب جلوی شلوار می برد، سایه‌ی لبخندی بر دهان مجروحش نقش می بندد؛ لبخند تلخ کسی که کاملاً شکست نخورده. پول سر جایش است. البته دیگر هزار دلاری که توبک صبح روز پیش به او داده بود نیست، ولی پانصد و شصت و پنج دلار از هیچ بهتر است، با خود می گوید بیش از آن است که در جایی اتاقی بگیرد و مقداری غذا بخرد. در این لحظه فکرش از این فراتر نمی رود: که پنهان شود، خون را از چهره بشوید، و اگر اشتهايش بازگردد چیزی بخورد.

اما این امید هر چند با بلندپروازی توأم نبود، به محض این که ساختمان را ترک کرد و به پیاده‌رو رسید، نقش بر آب شد. ویرجینیا بیلن درست روبه رویش به یک جیب نظامی تکیه داده، دست به سینه ایستاده، نگاه نفرت بارش را به او دوخته بود.

می گوید قرار بود در دسر درست نکنی، تو قول داده بودی.

بریک که محض شوخی خود را به نفهمی می زند می گوید:

ویرجینیا، این جا چه می کنی؟

ملکه‌ی سابق کلاس هندسه‌ی دوشیزه بلانت حرف او را نشنیده می گیرد، سر می جنباند و به تندی می گوید: قرار بود دیروز عصر ساعت پنج و نیم هم دیگر را ببینیم، ولی تو مرا گذاشتی سر کار.

یک اتفاقی افتاد و مجبور شدم فوری بروم.

می خواهی بگویی چشمت به من افتاد و زدی به چاک.

بریک که نمی تواند پاسخی بدهد ساکت می ماند.

ویرجینیا ادامه می دهد خیلی درب و داغانی اُون.

بله، همین الان زدند دمار از روزگارم در آوردند.
 باید مراقب معاشرینت باشی. رات اشتاین آدم ناراحتی است.
 رات اشتاین کیه؟
 دیوک، دوست مالی.
 می شناسیش؟
 با ما کار می کند. یکی از بهترین افراد ماست.
 یک حیوان است. یک حیوان پست سادیسمی.
 این فقط یک بازی بود، اُون. تا برای تو درسی باشد.
 بریک می گوید راستی؟ احساس رنجش در وجودش بیدار
 می شود. و این چه درسی است؟ دندانم را از جا کند.
 خوشحال باش که همه را نکند.
 بریک من من کنان می گوید خیلی خوب شد. لحنش کنایه آمیز
 است، و ناگهان آخرین قسمت رؤیای صبح یادش می آید: کلینیک
 دندان پزشکی تماماً آمریکایی، فلورا، انبردست، صورت جدید. در
 حالی که به زخم گونه اش دست می کشد با خود می گوید انگار به
 صورت جدیدم رسیده ام. به یمن مشیت رات اشتاین.
 ویرجینیا می گوید تو نمی توانی موفق شوی. هر جا بروی، کسی
 مراقب توست. نمی توانی از دست ما دربری.
 بریک که هنوز نمی خواهد تسلیم شود می گوید این نظر توست. اما
 می داند که حق با اوست.
 بنابراین اُون عزیز، این آنتراکت کوچک قایم باشک بازی تمام شده.

بپر تو جیب، وقتش رسیده که با فرسک صحبت کنی.
از این خبرها نیست، ویرجینیا. من هنوز نه می‌توانم بپریم، نه بدوم،
نه جایی بروم. از صورتم داره خون می‌آد، زیر شکمم می‌سوزد و
عضلات شکمم پاره‌پاره شده‌اند. اول باید به خودم برسیم، بعد با آدم
تو صحبت می‌کنم. اقلأ بگذار یک حمام لعنتی بگیرم.
برای نخستین بار در آن صبح، ویرجینیا لبخند می‌زند. می‌گوید
طفلکی. لحنش دلسوزانه است، اما این که اظهار محبتش صادقانه
باشد یا نه، برای بریک روشن نیست.

حاضری کمکم کنی یا نه؟

ویرجینیا به در جیب ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید سوار شو. البته که
کمکت می‌کنم. می‌برمت خانه‌ی خودم تا کمی استراحت کنی. هنوز
زود است. بعداً می‌توانیم برویم سراغ لو. اما باید تا پیش از غروب او
را ببینی.

بریک که اطمینان یافته، لنگان‌لنگان به طرف جیب می‌رود، بدن
دردناکش را تا صندلی بالا می‌کشد و ویرجینیا پشت فرمان قرار
می‌گیرد. بعد از استارت زدن، ماجرای طولانی و پرشاخ و برگ جنگ
داخلی را شرح می‌دهد، انگار احساس می‌کند که باید بریک را در
جریان چشم‌انداز تاریخی آن قرار دهد، اما مسئله این است که بریک
در وضعیتی نیست که بتواند گفته‌های او را تعقیب کند، و در حالی که
در خیابان‌های پردست‌انداز ولینگتون پیش می‌روند، هر تکان،
حمله‌ی درد را در بدنش تشدید می‌کند. از این گذشته، صدای موتور

چنان بلند است که گفته‌های ویرجینیا را تقریباً می‌بلعد، و برای شنیدن هر چه که باشد، بریک ناچار است تا سرحد توانش، که اگر کاملاً از بین نرفته باشد بسیار کم‌تر شده، به خود فشار بیاورد. در حالی که نشیمن صندلی را با دو دست چسبیده، تخت کفش‌ها را به کف جیب می‌فشارد تا بتواند تعادل خود را حین تکان بعدی حفظ کند، در سراسر بیست دقیقه حرکت، چشم‌ها را می‌بندد و از ده هزار مطلبی که مابین آپارتمان مالی و خانه‌ی ویرجینیا بر سرش می‌بارد، این تنها چیزی است که می‌تواند بشنود: انتخابات سال ۲۰۰۰... بعد از رأی نهایی دادگاه عالی... اعتراض و شورش در شهرهای بزرگ... جنبشی برای لغو هیئت انتخاب‌کنندگان... شکست لایحه در کنگره... جنبش جدید... به رهبری شهردار و رئیس حوزه‌ی شهر نیویورک... اعلام استقلال ایالت... که قانون آن در سال ۲۰۰۳ تصویب شده بود... حمله‌ی ارتش فدرال... بمباران آلبانی، بوفالو، سیراکوز، راجسترو شهر نیویورک... هشتاد هزار کشته... اما جنبش گسترش می‌یابد... در سال ۲۰۰۴ (نیوهامپشایر، ورمونت، ماساچوست، کانکتیکات، نیوجرسی و پنسیلوانیا) به نیویورک می‌پیوندند و "ایالات مستقل آمریکا" را تشکیل می‌دهند... کمی بعد در همان سال، کالیفرنیا، اورگون و واشنگتن از ایالات متحده جدا می‌شوند و جمهوری پاسیفیکا را تشکیل می‌دهند... در سال ۲۰۰۵ (اوهايو، میشیگان، ایلینویز، ویسکونزین و مینه‌سوتا) به ایالات مستقل می‌پیوندند... اتحادیه‌ی اروپا کشور جدید را به رسمیت می‌شناسد... روابط دیپلماتیک آغاز می‌شود... بعد

مکزیک... بعد کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی... روسیه و بعد ژاپن... در همان حال جنگ ادامه دارد... وحشتناک است و شمار کشته‌ها به طور مداوم بالاتر می‌رود... مقامات ایالات متحده رأی سازمان ملل متحد را نادیده می‌گیرند، با این حال، تاکنون سلاح هسته‌ای که به مفهوم مرگ همگانی هر دو طرف است، به کار نرفته... سیاست خارجی: عدم مداخله در وضع کشورها در همه جا... سیاست داخلی: بیمه‌های اجتماعی همگانی، به کار نبردن نفت، استفاده نکردن از اتومبیل و هواپیما، چهار برابر شدن حقوق آموزگاران (برای جذب باهوش‌ترین دانشجویان)، کنترل شدید خرید و حمل اسلحه، آموزش رایگان و دوره‌های کارآموزی حرفه‌ای برای فقرا... البته حالا همه‌ی این‌ها خیال‌بافی است، رؤیایی برای آینده، چون جنگ هم‌چنان ادامه دارد و وضعیت اضطراری است. جیب آهسته‌تر حرکت می‌کند و کم‌کم می‌ایستد. ویرجینیا موتور را خاموش می‌کند، بریک چشم‌ها را می‌گشاید و می‌بیند که دیگر در مرکز ولینگتون نیست. به یکی از محله‌های ثروتمندان در حومه‌ی شهر آمده بودند، خیابانی با خانه‌های بزرگ به سبک تیودور، دارای حیاط‌های چمن و باغچه‌های لاله، شمعدانی و اطلسی در جلو ساختمان، حاکی از تجملات رنگارنگ یک زندگی خوش. با این حال، وقتی از جیب پیاده می‌شود و به پایین خیابان نگاهی می‌اندازد، چند خانه‌ی مخروبه توجش را جلب می‌کنند: پنجره‌های شکسته، دیوارهای سیاه، سوراخ‌های بزرگی که در روبناها دهان باز کرده‌اند،

پوسته‌های رهاشده‌ای که روزی سکونتگاه مردم بوده. بریک فکر می‌کند که محله احتمالاً در طول جنگ بمباران شده، اما چیزی نمی‌پرسد. در عوض به خانه‌ای که واردش می‌شوند اشاره می‌کند و با بی‌حالی می‌گوید خانه‌ی مجللی داری ویرجینیا، انگار وضعت خوب است.

زن که حوصله‌ی صحبت از گذشته را ندارد، با لحنی یکنواخت می‌گوید شوهرم وکیل شرکت‌ها بود. خوب پول در می‌آورد. ویرجینیا قفل در را با کلید باز می‌کند و به اتفاق وارد خانه می‌شوند...

حمام گرم، دراز کشیده در وان، آب تاگردنش بالا آمده، بیست دقیقه، سی دقیقه آسوده، بی‌حرکت و تنها باقی می‌ماند. بعد رب دوشامبر سفید نخ‌شوی شوهر متوفی ویرجینیا را می‌پوشد، وارد اتاق خواب می‌شود و در حالی که ویرجینیا با صبر و حوصله داروی ضد باکتری به زخم‌گونه‌اش می‌مالد و باند مخصوص روی آن می‌چسباند، روی صندلی می‌نشیند. حالش بهتر شده. با خود می‌گوید از شگفتی‌های آب است، زیرا درد شکم و بقیه‌ی اعضایش برطرف شده. سوزش‌گونه‌اش هم که هنوز باقی است، رفته رفته از میان می‌رود. در مورد دندان شکسته فعلاً نمی‌شود کاری کرد، تا این‌که سراغ دندان‌پزشکی برود و پروتزی جایش بگذارد، ولی گمان نمی‌کند امکان‌پذیر باشد. چون حالا (وقتی در آینه‌ی حمام به چهره‌اش نگاه کرد به این نتیجه رسید) ظاهرش بسیار زنده است.

کمتر از یک سانتی متر مینای غایب باعث شده مثل یک بی عار شکست خورده، یک دهاتی بی مغز به نظر بیاید. خوشبختانه سوراخ دندان شکسته فقط وقتی به چشم می خورد که بریک لبخند می زند، و در وضع فعلی اش این آخرین کاری است که مایل است انجام دهد و فکر می کند اگر این کابوس پایان نیابد، تا آخر عمر دیگر لبخند نخواهد زد.

بیست دقیقه‌ی بعد بریک که لباس پوشیده همراه با ویرجینیا در آشپزخانه نشسته است - برایش نان برشته و قهوه آماده کرده، همان صبحانه‌ی مختصری که صبح زود نزدیک بود به قیمت زندگی اش تمام شود - به دهمین سؤال او درباره‌ی فلورا جواب می دهد. رفتار ویرجینیا به نظرش عجیب و گیج کننده می آید. ظاهراً اگر مسئول آوردنش به این جا باشد، باید همه چیز را درباره‌ی او بداند، از جمله ازدواجش با فلورا. اما ویرجینیا سیری ناپذیر است و بریک را به این فکر می اندازد که نکند این همه پرسش تمهیدی باشد برای نگه داشتن او در خانه و گیج کردنش، تا پیش از رسیدن فریسک اقدام به فرار نکند. البته او هم چنان در فکر گریز است، اما پس از حمام طولانی، رب دوشامبر نخ‌ و نرمی انگشتان ویرجینیا که باند را به صورتش می گذاشت، چیزی در وجودش نسبت به او دگرگون شده، و احساس می کند آتش قدیمی نوجوانی بار دیگر شعله ور می شود.

می گوید او را در مانهاتان دیدم. سه سال و نیم پیش. جشن تولد پرزرق و برق یک بچه بود، در بالای قسمت شرقی مانهاتان. من

شعبده‌بازی می‌کردم و او یکی از مسئولان برگزاری جشن بود.
خوشگل است، اُون؟

به نظر من خوشگل است. نه زیبا مثل تو، ویرجینیا، با چهره‌ی
باورنکردنی و قامت بلندت. فلورا ریزنقش است، قدش به یک متر و
هفتاد نمی‌رسد، در واقع کوچولوست، اما چشمانی درشت و نگاهی
آتشین دارد، و موهای تیره‌ی تاب‌دار و بهترین خنده‌ای که تا حالا
دیده‌ام.

دوستش داری؟

البته.

او چی؟ تو را دوست دارد؟

بله، در هر حال بیش‌تر وقت‌ها دوستم دارد. فلورا ژود از کوره
در می‌رود و گاه به طور دیوانه‌وار مرا به باد ملامت می‌گیرد. هر وقت
دعوا می‌کنیم، به این فکر می‌افتم که ازدواج او با من فقط به این خاطر
بوده که به شهروندی آمریکا برسد. اما به ندرت پیش می‌آید. از هر ده
روز، نه روزش را با هم خوبیم. واقعاً هستیم.

بچه چی؟

برای آن‌هم برنامه داریم. چند ماه پیش کوشش‌مان را شروع کردیم.
ادامه بدهید. این اشتباه من بود. بیش از حد انتظار کشیدم و حالا
نگاهم کن. نه شوهر دارم، نه بچه، نه هیچی.

تو هنوز جوانی و هم‌چنان زیباترین دختر محله هستی. حتماً
برایت کسی پیدا می‌شود. مطمئنم.

پیش از این که ویرجینیا جوابی بدهد، زنگ در به صدا در می آید. در حالی که زیر لب می گوید لعنتی، بر می خیزد. این واژه را طوری با صداقت بر زبان آورده که گویی واقعاً مایل نیست کسی مزاحم شود، اما بریک می داند که به تله افتاده و هیچ گونه فرصتی برای فرار ندارد. ویرجینیا پیش از ترک آشپزخانه به سوی او می چرخد و می گوید: وقتی حمام بودی به او زنگ زدم. گفتم بین ساعت چهار و پنج بیاید، اما انگار نمی توانست منتظر بماند. متأسفم اون. می خواستم این ساعت ها با تو تنها باشم و دلت را ببرم. واقعاً می خواستم. وقتی برگشتی این را فراموش نکن.

وقتی برگشتم؟ می خواهی بگویی قرار است برگردم؟

لو برایت توضیح می دهد. این کار اوست. من فقط مسئول پرسنل هستم، مهره ی کوچکی در این ماشین بزرگ.

لو فریسک مرد عبوس پنجاه و چند ساله ای است، با قدی نسبتاً کوتاه و شانه های باریک، عینک قاب فلزی زده و پوستش مثل آدم هایی که قبلاً دچار آکنه بوده اند، پردست انداز است. پیراهن سفید و پولیور یقه هفت سبز پوشیده با کراوات شطرنجی، و ساکی شبیه به کیف پزشکان در دست چپ دارد. به محض ورود به آشپزخانه کیف را زمین می گذارد و می گوید: از من دوری می کردید، سرجوخه.

بریک جواب می دهد: من سرجوخه نیستم، شما هم می دانید.

هرگز در زندگی ام سربازی نرفته ام.

فریسک می گوید بله، ولی در دنیای خودت. در این دنیا تو یک

سرجوخه در لشکر هفتم ماساچوست هستی، عضو نیروهای مسلح ایالات مستقل آمریکا.

بریک ناگهان بخش دیگری از رؤیایش را به خاطر می‌آورد: ورچستر، ماساچوست، و سر را میان دست‌ها می‌گیرد و آهسته می‌نالد. به بالا نگاه می‌کند، فریسک را می‌بیند که روی صندلی آن سوی میز، مقابلش می‌نشیند. می‌گوید پس من در ماساچوست هستم. این چیزی است که به من می‌گویی؟

فریسک سر تکان می‌دهد: ولینگتون در ماساچوست. شهری که قبلاً ورچستر نامیده می‌شد.

بریک به نشانه‌ی خشم فزاینده‌اش مشت روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند این چه وضعی است؟ کسی توی کله‌ی من است. حتی خواب‌هایم هم مال خودم نیستند. همه‌ی زندگی‌ام دزدیده شده. بعد به سوی فریسک می‌چرخد و در حالی که راست به چشمانش می‌نگرد با بلندترین صدایش می‌گوید: این کار کیست؟

فریسک آهسته به پشت دست بریک می‌زند و می‌گوید خونسرد باش. تو حق داری گیج بشی. من برای همین این‌جا هستم. من همانی‌ام که قرار است همه چیز را برایت توضیح دهم و روشن کنم. ما ناراحتی تو را نمی‌خواهیم. اگر همان وقتی که قرار بود پیش من می‌آمدی، آن خواب را نمی‌دید. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟

بریک با صدای آرام‌تری می‌گوید نه درست.

از آن سوی دیوارهای خانه غرش ضعیف استارت موتور جیب را

می شنود، و بعد در حالی که ویرجینیا دور می شود، صدای عوض کردن دنده را.

می پرسد ویرجینیا بود؟

مگر چه شده؟

همین الان رفت، نه؟

او خیلی کار دارد و مسئله‌ی ما به او ربطی ندارد.

بریک که نمی خواهد موضوع را عوض کند می گوید حتی خدا حافظی هم نکرد.

لحنش نشان می دهد که آزرده است، گویی نمی تواند باور کند که ویرجینیا او را بی خبر به این شکل رها کرده.

فریسک می گوید ویرجینیا را فراموش کن. ما چیزهای مهم تری داریم که درباره اش صحبت کنیم.

من به دنیای خودم برمی گردم. درست است؟

بله، اما اول باید برایت بگویم چرا. درست گوش بده بریک، و حقیقت را بگو. فریسک آرنجها را روی میز می گذارد، سر را جلو می آورد و می گوید: تو در دنیای حقیقی هستی یا نه؟

از کجا بدانم؟ همه چیز واقعی به نظر می رسد. من با وجود فیزیکی ام این جا نشسته ام، ولی در عین حال نمی توانم این جا باشم، نه؟ من به جای دیگری تعلق دارم.

تو واقعاً این جا هستی و به جای دیگری تعلق داری.

هر دوی این ها نمی تواند باشد. باید این یکی باشد، یا آن یکی.

نام جیوردانو برونو برایت آشناست؟

نه. هرگز آن را نشنیده‌ام.

یک فیلسوف ایتالیایی بود که در قرن شانزدهم زندگی می‌کرد. حرفش این بود که اگر وجود خداوند لایتناهی است، و اگر قدرت او بی‌کران است، پس حتماً جهان‌های بی‌شماری وجود دارند.

انگار حرفش منطقی است، اگر به خدا ایمان داشته باشیم.

او را به خاطر بیان این افکار به تیری بستند و در آتش سوزاندند. اما

معنی‌اش این نیست که درست نمی‌گفت، نه؟

چرا از من می‌پرسی؟ من در این باره هیچی نمی‌دانم. چه‌طور

می‌توانم در مورد چیزی که نمی‌فهمم نظری داشته باشم؟

تا وقتی دیروز در گودال از خواب بیدار شدی، همه‌ی زندگی‌ات

در یک دنیا گذشته بود. اما چه‌طور می‌توانی یقین داشته باشی که آن

تنها جهان است؟

چون... چون که تنها دنیایی است که می‌شناسم.

ولی حالا با جهان دیگری آشنا شده‌ای. در این باره چه فکر

می‌کنی؟

منظورت را نمی‌فهمم.

واقعیت یگانه نیست، سرجوخه. واقعیت چندگانه است. تنها یک

جهان وجود ندارد. دنیاها، دیگری هستند، دنیاها، به موازات

یکدیگر، جهان‌ها و ضد جهان‌ها، دنیاها و سایه دنیاها، و هر دنیا ابتدا

رؤیا یا خیالی بوده یا توسط کسی در جهانی دیگر نوشته شده. هر

جهان مخلوق یک ذهن است.

حرف‌هایت مرا به یاد تو یک می‌اندازد. او می‌گفت جنگ در ذهن یک مرد روی می‌دهد، و اگر آن مرد را از میان برداریم، جنگ به پایان می‌رسد. این احمقانه‌ترین حرفی است که تا به حال شنیده‌ام.

تو یک شاید باهوش‌ترین سرباز ارتش نباشد، اما آن‌چه به تو گفت حقیقت دارد.

اگر می‌خواهی چیز عجیبی مثل این را باور کنم، باید اول آن را به من ثابت کنی.

فریسک می‌گوید باشد. کف دست‌ها را روی میز می‌کوبد و ادامه می‌دهد این را نگاه کن. دست راست را زیر پولیور می‌برد، عکس شش در دهی را از جیب پیراهنش بیرون می‌کشد، آن را روی میز به سمت بریک می‌لغزاند و می‌گوید مقصر اوست.

بریک نیم‌نگاهی به عکس می‌اندازد. عکس رنگی مردی شصت هفتاد ساله است که جلوی یک خانه‌ی ویلایی روی صندلی چرخ‌دار نشسته. قیافه‌ی مرد با موهای جوگندمی پرپشت و چهره‌ی آفتاب‌خورده به نظرش خوشایند می‌آید.

می‌گوید این چیزی را ثابت نمی‌کند. عکس را به سمت فریسک می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: این فقط عکس یک مرد است. می‌تواند هر مردی باشد. حتی عموی خودت.

فریسک شروع می‌کند: اسم او آگوست بریل است، اما پیش از این‌که چیز دیگری بگوید، بریک حرفش را قطع می‌کند.

ولی تو بک این طور نمی گفت. می گفت اسمش بلیک است.
بلنک.

هر چی.

تو بک از آخرین گزارش های اطلاعاتی بی خبر است. تا مدت
درازی بلنک مضمون اصلی ما بود، اما بعد نامش را از فهرست خط
زدیم. بریل خودش است. حالا دیگر از این بابت مطمئنیم.
خُب، پس داستانش را به من نشان بده. دست کن توی کیفیت و
دست نویسش را بیرون بکش و جمله ای را نشان بده که اسم من در آن
نوشته شده باشد.

مشکل همین جاست. بریل چیزی نمی نویسد. داستان را برای
خودش می گوید، در ذهنش.

شما چه طور می توانید این را بدانید؟

از اسرار نظامی است. اما ما می دانیم سر جوخه، به من اعتماد کن.
چه مزخرفاتی.

تو می خواهی برگردی، مگر نه؟ خُب این تنها راهش است. اگر
مأموریت را قبول نکنی، تا ابد همین جا می مانی.

بسیار خُب، فقط برای پیش بردن بحث، فرض کنیم من این مرد...
این بریل را کشتم. بعد چه می شود؟ اگر او دنیای شماها را خلق کرده،
به محض این که بمیرد، شماها هم از بین می روید.

او این دنیا را خلق نکرده، فقط جنگ را به وجود آورده. هم چنین
تو را بریک. می فهمی؟ این داستان توست، نه ما. پیرمرد تو را خلق

کرده برای این که او را به قتل برسانی.
پس یعنی این یک خودکشی است.
به طور غیر مستقیم، بله.

بریک بار دیگر سر را میان دست‌ها می‌گیرد و می‌نالد. همه‌ی این فشارها برایش بیش از اندازه است، و پس از تلاش برای مقابله با گفته‌های جنون‌آمیز فریسک، احساس می‌کند که ذهنش خالی می‌شود و در جهانی از افکار از هم گسیخته و ترس‌های بی‌شکل به تندی می‌چرخد. تنها یک چیز برایش واضح است: این که می‌خواهد به دنیای خودش برگردد. می‌خواهد بار دیگر با فلورا باشد و به زندگی سابقش ادامه دهد. ولی برای رسیدن به آن باید فرمان کشتن کسی که هرگز ندیده است را بپذیرد، کشتن یک آدم غریبه را. ناچار است که بپذیرد، اما پس از بازگشت به دنیای خودش، چه چیز می‌تواند او را از تن ندادن به این مأموریت باز دارد؟

همان‌طور که چشم به میز دوخته است، با اکراه این جمله را بر زبان می‌آورد: از این مرد برایم بیش‌تر بگو.

فریسک می‌گوید آه، حالا بهتر شد. آخرش به راه آمدی.

رئیس‌بازی در نیار. فقط هر چه را باید بدانم بگو.

یک بازنشسته‌ی هفتاد و دو ساله است. قبلاً منتقد کتاب بوده، بیرون برتلبورو در ورمونت زندگی می‌کند، همراه دختر چهل و هفت ساله و نوه‌ی بیست و سه ساله‌اش. زنش را پارسال از دست داده. شوهر دخترش پنج سال پیش او را ترک کرده و دوست پسر نوه‌اش هم

کشته شده. خانه‌شان مأمّن آدم‌های زخم خورده و رنج دیده است و بریل هر شب بیدار می‌ماند و در تاریکی می‌کوشد به گذشته فکر نکند. به همین خاطر داستان‌هایی درباره‌ی جهان‌های دیگر می‌سازد. چرا روی صندلی چرخ دار نشسته؟

با اتومبیل تصادف کرده. پایش بدجوری آسیب دید، طوری که می‌خواستند آن را قطع کنند.

و اگر من مأموریت کشتن این مرد را بپذیرم، مرا پس می‌فرستید. بله، معامله همین است. ولی سعی نکن از زیرش در بری، بریک. بهتره زیر قولت نزی، چون ما دنبالت می‌کنیم. دو گلوله. یکی برای تو، یکی برای فلورا. بنگ، بنگ. دیگر نه تو هستی، نه فلورا.

ولی اگر شماها من را بکشید، جنگ ادامه پیدا می‌کند.

نه لزوماً. البته الان یک فرضیه است، اما بعضی از ما فکر می‌کنیم تأثیر از بین بردن تو مثل کشتن بریل است. داستان تمام می‌شود و جنگ به پایان می‌رسد. خیال نکن مایل نیستیم ریسک کنیم.

چه طور برمی‌گردم؟

وقتی در خوابی.

اما قبلاً در این جا دوبار به خواب رفتم و هر بار همین جا بیدار شدم.

آن خواب طبیعی بود. آن‌که من می‌گویم خواب بر اثر مصرف دارو است. به تو ماده‌ای تزریق می‌کنیم که تأثیرش مشابه بی‌هوشی است، درست مثل کاری که پیش از عمل جراحی می‌کنند. خلاء سیاه

فراموشی، احساس هیچ بودن در ژرفا و تاریکی مرگ.
بریک می‌گوید انگار یک تفریح حسابی است. شنیدن آنچه در
انتظارش بود چنان نگران‌کننده است که بی اختیار شوخی بی‌مزه‌ای
می‌کند.

حالا آماده‌ای با ما همکاری کنی، سرجوخه؟
مگر چاره‌ای هم دارم؟



احساس سرفه سینه‌ام را فرامی‌گیرد، پیش از این‌که بتوانم از بالا
آمدن خلط‌های ریه جلوگیری کنم سرفه‌ی شدیدتری می‌کنم. اما یک‌بار
کافی نیست و خلط در گلویم گیر کرده، دو سه سرفه دیگر و باز هم با
حملات سرفه به خود می‌پیچم و تمام بدنم تکان می‌خورد. تقصیر
خودم است. پانزده سال پیش سیگار را ترک کرده بودم، ولی حالا که
کاتیا با رفتارهای آمریکایی مآبانه‌اش همیشه در خانه حضور دارد، بار
دیگر به عادت کشیف و لذت‌بخش قدیمی بازگشته و وقتی سراسر
جهان سینما را به اتفاق او می‌پیمایم، او پشت هم سیگار می‌کشد و
من گاه پُکی به سیگارش می‌زنم. در آن حال به دو ماشین دودی
می‌مانیم که از جهان نفرت‌انگیز و تحمل‌ناپذیر دور می‌شویم، ولی
باید بگویم بدون پشیمانی، بدون هیچ دو دلی یا تردیدی. آنچه به
حساب می‌آید همراهی است، پیوند ناشی از هم‌اندیشی، همبستگی
کذایی آدم‌های لعنت‌شده.

حالا که دوباره به فیلم فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید که می‌توانم

نمونه‌ی دیگری به فهرست کاتیا بیفزایم. باید یادم باشد تا صبح اول وقت به او بگویم - در ناهارخوری، هنگام صرف صبحانه - چون حتماً از آن خوشش می‌آید، و این‌که بتوانم چهره‌ی غمگینش را با لبخندی روشن کنم به نظرم کار بزرگی است.

ساعت مچی در آخر فیلم داستان توکیو. فیلم را چند روز پیش دیدیم و برای هر دوی ما دومین بار بود. ولی من نخستین بار آن را مدت‌ها پیش، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ یا اوایل ۱۹۷۰ دیده بودم و با این‌که به یاد می‌آوردم از آن خوشم آمده، داستانش را فراموش کرده بودم. فیلم به کارگردانی اوزو بود، در سال ۱۹۵۳ هشت سال پس از شکست ژاپن در جنگ دوم جهانی. فیلمی کند و فاخر که داستانی ساده را روایت می‌کند، ولی با چنان ژرفای احساس و ذوق و سلیقه‌ای ساخته شده که در آخر اشک به چشمم آورد. بعضی از فیلم‌ها به خوبی کتاب‌ها هستند، به خوبی بهترین کتاب‌ها (بله کاتیا، با تو موافقم) و بدون شک این یکی از آنهاست، اثری به ظرافت و تأثیرگذاری یکی از رمان‌های کوتاه تولستوی.

زن و شوهر پیری به توکیو سفر می‌کنند تا فرزندان بزرگسال‌شان را ببینند: پزشک پُرکاری که زن و بچه دارد، آرایشگری که شوهر دارد و یک سالن زیبایی را می‌گرداند، و همسر پسرشان که در جنگ کشته شده تنها زندگی می‌کند و در یک اداره مشغول کار است. از ابتدا روشن است که پسر و دختر این زوج حضور پدر و مادر پیرشان را هم‌چون باری بر دوش خود می‌بینند، مثل گونه‌ای مزاحمت. آن‌ها

مشغول کار و زندگی خانوادگی خودشان هستند و فرصت مراقبت از والدین را ندارند. تنها عروس‌شان است که منتهای سعی خود را می‌کند تا با آن‌ها مهربان باشد. عاقبت زن و شوهر توکیو را ترک می‌کنند و به محل زندگی خود باز می‌گردند (که فکر می‌کنم مشخص نشده، یا من حواسم پرت بوده و نفهمیده‌ام)، و چند هفته پس از آن ناگهان بی‌اخطار قبلی، مادر که هیچ بیماری نداشت می‌میرد. در این جا اکشن فیلم به منزل خانواده در شهری که نام برده نشده انتقال می‌یابد. فرزندان همراه با عروس از توکیو به مراسم ترحیم می‌آیند. نام عروس نوریکو یا نوریکااست، درست به خاطر ندارم، بهتر است بگوییم نوریکو. بعد سروکله‌ی پسر دوم از جای دیگری پیدا می‌شود، و آخر کوچک‌ترین فرزند خانواده که هنوز در منزل پدر و مادر زندگی می‌کند نیز می‌آید: زن جوان بیست و چند ساله‌ای که آموزگار است. فوراً می‌فهمیم که او نه تنها نوریکو را تحسین می‌کند، بلکه او را به خواهر و برادرانش ترجیح می‌دهد. بعد از مراسم افراد خانواده پشت میزی نشسته، مشغول صرف ناهارند، و بار دیگر دختر و پسر ساکن توکیو مشغولند، مشغولند، چنان مشغول کارهای خویشند که نمی‌توانند با پدرشان همدردی کنند. به ساعت نگاه می‌کنند و تصمیم می‌گیرند با قطار سریع‌السیر شب به توکیو بازگردند. برادر دوم نیز خیال بازگشت دارد. در رفتار آن‌ها هیچ چیز آشکارا ظالمانه نیست؛ بر این باید تأکید کرد، زیرا در واقع نکته‌ی اساسی مورد نظر اوزوست. آن‌ها حواس‌شان جای دیگری است، صرفاً گرفتار

زندگی خود هستند و مسئولیت‌های دیگری در انتظارشان است. اما نوریکوی مهربان می‌ماند، زیرا نمی‌خواهد پدر شوهر عزادارش را تنها بگذارد (عزاداری با چهره‌ای سنگی و بدون نشانه‌های بیرونی، اگر چه در غم و غصه‌ی او شکی نیست)، و در آخرین صبح اقامت طولانی‌اش، نوریکو و آموزگار با هم صبحانه می‌خورند.

دختر هنوز از این‌که دو برادر و خواهرش به سرعت آن‌ها را ترک کرده‌اند دلخور است. می‌گوید باید بیش‌تر می‌ماندند و آن‌ها را خودخواه می‌خواند، ولی نوریکو از رفتار آن‌ها دفاع می‌کند (اگر چه چنین رفتاری هرگز از خودش سر نمی‌زند)، و می‌گوید همه‌ی فرزندان آخرش از والدین دور می‌شوند چون باید به زندگی خود برسند. دختر تأکید می‌کند که خودش هرگز این‌طور نخواهد شد. می‌گوید اگر قرار باشد آدم چنین رفتاری بکند، پس فایده‌ی خانواده چیست؟ نوریکو حرف قبلی خود را تکرار می‌کند و می‌کوشد با گفتن این‌که این‌ها چیزهایی است که برای بیش‌تر فرزندان پیش می‌آید و کاری نمی‌توان کرد، دختر را آرام کند. سکوتی طولانی برقرار می‌شود و بعد دختر به زن برادرش نگاه می‌کند و می‌گوید: زندگی ناامیدکننده است، نه؟ نوریکو به او می‌نگرد و با حالتی دور در چهره‌اش پاسخ می‌دهد: بله، همین‌طور است.

آموزگار سرکارش می‌رود و نوریکو شروع به مرتب کردن خانه می‌کند (که مرا به یاد زنی در فیلم دیگری که امشب کاتیا از آن صحبت کرد، می‌اندازد)، و بعد صحنه‌ی ساعت مچی روی پرده می‌آید،

لحظه‌ای که سراسر فیلم به آن بستگی دارد. پیرمرد از باغ وارد خانه می‌شود و نوریکو به او می‌گوید که با قطار بعد از ظهر آن‌جا را ترک خواهد کرد. بعد به صحبت می‌نشینند، و من از آن‌جا تقریباً همه‌ی گفت و گویشان را به خاطر دارم که در پایان فیلم از کاتیا خواستم صحنه را بار دیگر تکرار کند. بسیار تحت تأثیر آن قرار گرفته بودم و می‌خواستم دیالوگ را دقیق‌تر بررسی کنم تا بینم اوزو چگونه از عهده‌ی آن برمی‌آید.

پیرمرد ابتدا از عروسش برای آن‌چه که انجام داده تشکر می‌کند، ولی نوریکو سر می‌چرخاند و می‌گوید هیچ کاری نکرده. پیرمرد ادامه می‌دهد و می‌گوید او برای‌شان کمک بزرگی بوده و زنش درباره‌ی مهربانی او صحبت کرده بوده. نوریکو این‌بار نیز در برابر تحسین مقاومت می‌کند و رفتار خود را بی‌اهمیت و قابل چشم‌پوشی جلوه می‌دهد. پیرمرد که گفته‌های او را نشنیده می‌گیرد، می‌گوید همسرش به او گفته بود در توکیو بیش از همه با نوریکو به او خوش گذشته، و ادامه می‌دهد: او برای آینده‌ی تو بسیار نگران بود. نباید این‌طور ادامه بدهی. باید دوباره ازدواج کنی. ایکس (همسر نوریکو و پسر خودش) را فراموش کن. او مرده است.

نوریکو بیش از آن غمگین است که بتواند پاسخ دهد، اما پیرمرد نیز نمی‌خواهد او را به حال خود رها کند و به گفت و گو پایان دهد. بار دیگر درباره‌ی زنش می‌گوید: او می‌گفت تو مهربان‌ترین زنی هستی که دیده است. نوریکو مثل همیشه می‌گوید که خانم بیش از حد برای او

ارزش قائل بوده، اما پیرمرد به سادگی حرف او را رد می‌کند. نوریکو که کم‌کم تعادلش را از دست می‌دهد، می‌گوید من آن قدر که شما فکر می‌کنید مهربان نیستم. در واقع آدم خودخواهی هستم. و بعد توضیح می‌دهد که همیشه در فکر پسر پیرمرد نیست، که روزها می‌گذرد و حتی یک‌بار به یاد او نمی‌افتد. اما پس از مکثی کوتاه اعتراف می‌کند که بسیار تنهاست و شب‌هایی که بی‌خواب می‌شود، نگران آینده‌ی خویش است. می‌گوید: انگار قلبم در انتظار چیزی است. من آدم خودخواهی هستم.

پیرمرد: نه، نیستی.

نوریکو: چرا هستم.

پیرمرد: تو زن خوب و درستکاری هستی.

نوریکو: نه، به هیچ وجه.

در این لحظه نوریکو عاقبت کنترل خود را از دست می‌دهد و می‌زند زیر گریه، چهره‌اش را با دو دست می‌پوشاند و سیل اشک از چشمانش جاری می‌شود؛ زن جوان که مدام در سکوت رنج برده، این زن خوب که خوبی خود را قبول ندارد، چون تنها خوبان‌اند که نسبت به خوبی خود تردید دارند، و همین است که باعث می‌شود خوب بمانند. بدها هرگاه خوبی می‌کنند، از آن آگاه می‌شوند، ولی خوب‌ها هیچ نمی‌دانند. زندگی را صرف بخشیدن دیگران می‌کنند، اما نمی‌توانند خود را ببخشند.

پیرمرد برمی‌خیزد و چند لحظه بعد با یک ساعت برمی‌گردد، یک

ساعت قدیمی با دریچه‌ای فلزی که روی آن بسته می‌شود. به نوریکو می‌گوید متعلق به زنش بوده و حالا آن را به او هدیه می‌دهد. می‌گوید به خاطر او این را قبول کن. یقین دارم خوشحالش می‌کند.

نوریکو که تحت تأثیر قرار گرفته، هم‌چنان گریان از او تشکر می‌کند. پیرمرد با حالتی اندیشناک او را برانداز می‌کند، اما افکارش نفوذناپذیرند، زیرا همه‌ی احساساتش پشت ماسکی غمگین و بی‌تفاوت پنهان است، و در این لحظه با تماشای گریه‌ی نوریکو اظهار نظر کوتاهی می‌کند. طرز بیان واژه‌ها چنان صریح و بی‌احساس است که نوریکو را به هق‌هق پر دامنه‌ای می‌اندازد، فریاد غمش چنان ژرف و دردآور است که گویی عمیق‌ترین لایه‌ی وجودش شکسته و دهان باز کرده است.

پیرمرد می‌گوید: می‌خواهم خوشبخت باشی.

یک جمله‌ی کوتاه کافی است تا نوریکو را خرد کند، نوریکو، زنی که سنگینی زندگی او را در هم شکسته. می‌خواهم خوشبخت باشی. از آن‌جا که او هم‌چنان می‌گرید، پدر شوهر پیش از پایان صحنه اظهار نظر دیگری می‌کند. با ناباوری می‌گوید عجیب است، با این‌که ما چند بچه داریم، تو بیش از همه به ما کمک کرده‌ای.

کات. صحنه‌ی مدرسه. صدای آواز خواندن بچه‌ها را می‌شنویم، و لحظه‌ی بعد در کلاس درس دختر خانواده هستیم. صدای قطاری از دور دست به گوش می‌رسد. زن جوان به ساعتش نگاه می‌کند و به سوی پنجره می‌رود. قطاری به سرعت دور می‌شود: قطار

سریع‌السير بعد از ظهر است که زن برادر مورد علاقه‌اش را به توکیو باز می‌گرداند.

کات. داخل قطار: صدای رعد آسای چرخ‌ها که به تندی از روی خطوط آهن می‌گذرند. با سرعت تمام به سوی آینده می‌رویم. چند لحظه بعد داخل یکی از واگن‌ها هستیم، نوریکو تنها نشسته، با نگاهی خالی به فضا زلزده، فکرش جای دیگری است. باز هم چنان لحظه‌ها می‌گذرد و بعد او ساعت مادر شوهر را از روی پاهایش بلند می‌کند. در بچه‌ی آن را باز می‌کند و ناگهان صدای ثانیه‌شمار را که می‌چرخد می‌شنویم. نوریکو هم چنان ساعت را واری می‌کند و حالت چهره‌اش در عین حال غمگین و اندیشناک است، و همان‌طور که به او و ساعتی که کف دست گرفته نگاه می‌کنیم، احساس می‌کنیم که مشغول تماشای زمان هستیم، زمان که به سرعت پیش می‌رود، درست مثل آن قطار، و ما را به سوی زندگی و باز زندگی بیشتر می‌راند، ولی در عین حال زمان در قالب گذشته، گذشته‌ی مادر شوهر مُرده، گذشته‌ی نوریکو، گذشته‌ای که در زمان حال به حضور خود ادامه می‌دهد، گذشته‌ای که همراه خود به آینده می‌بریم.

صدای جیغ مانند سوت قطار در گوش مان می‌پیچد، صدایی

ظالمانه و تیز. زندگی ناپدید می‌شود، نه؟

می‌خواهم خوشبخت باشی.

و در این جا ناگهان صحنه به پایان می‌رسد.

بیوه‌ها. زنانی که تنها زندگی می‌کنند، تصویری از نوریکوی گریان در ذهنم. حالا نمی‌توانم به خواهرم فکر نکنم، و بدیاری ازدواج با مردی که در جوانی تلف شد. از وقتی شروع به خیال‌پردازی درباره‌ی جنگ داخلی کردم به فکری افتادم: این‌که در زندگی شخصی از هر چه مربوط به ارتش و نظامی‌گری باشد به دور مانده‌ام. تصادف تاریخ تولد، خوش‌اقبالی به دنیا آمدن در سال ۱۹۳۵ که باعث شد برای شرکت در جنگ کره زیادی جوان باشم و برای ویتنام پیر. از این گذشته، وقتی در سال ۱۹۵۷ به خدمت سربازی فراخوانده شدم، بار دیگر بخت یاری کرد و ارتش مرا نپذیرفت. گفتند قلبم صدای اضافی دارد و در طبقه‌بندی ۴ اف جایم دادند. پس در هیچ جنگی شرکت نکرده‌ام، اما زمانی که به چیزی شبیه به آن نزدیک شدم، با بتی و شوهرش گیلبرت راس همراه بودم. سال ۱۹۶۷ بود، امسال تابستان دقیقاً می‌شود چهل سال پیش، و سه تایی در بالای قسمت شرقی مانهاتان مشغول صرف شام بودیم، فکر می‌کنم در بلوار لکسینگتون بود، خیابان شصت و ششم، یا شصت و هفتم، در یک رستوران چینی به نام سان لاک که مدت‌هاست تعطیل شده. سونیا همراه با میریام هفت ساله برای دیدن پدر و مادرش به شهر لیون در فرانسه رفته بودند. قرار بود من بعداً به آن‌ها بپیوندم، اما در آن‌هنگام در آپارتمان مان که بی‌شبهت به جعبه‌ی کفش نبود، در ریورساید در ایو گیر افتاده بودم و عرق‌ریزان مقاله‌ی بلندی درباره‌ی اشعار و داستان‌هایی با الهام از جنگ ویتنام می‌نوشتیم؛ کولر نداشتیم و با یک

بادبزن برقی ارزان قیمت سر می‌کردم و با زیرپیراهنی یادداشت برمی‌داشتم و ماشین می‌کردم، و در حالی که عرق از منافذ پوستم جاری بود، ورود یکی از موج‌های هوای گرم به نیویورک را می‌گذراندم. در آن دوران من و همسرم بی‌پول بودیم، اما بتی که هفت سال از من بزرگ‌تر بود و زندگی راحتی داشت، از این رو در موقعیتی بود که می‌توانست گاه برادر کوچکش را به یک شام مجانی مهمان کند. پس از ازدواج ناموفق اولش که بیش از حد طولانی شده بود، سه سال پیش با گیل ازدواج کرده بود. به نظر من انتخاب هوشمندانه‌ای بود، یا آن وقت این طور به نظر می‌آمد. گیلبرت وکیل امور مربوط به اشتغال و میانجی اعتصاب‌ها بود، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به عنوان مشاور امور شرکت‌ها به شهرداری نیوآرک هم پیوسته بود، و چهل سال پیش، وقتی او و خواهرم به نیویورک آمدند، اتومبیلی می‌رانند که مجهز به رادیوی دارای گیرنده بود. من چیزی از خود شام به خاطر ندارم، اما وقتی به طرف ماشین رفتیم و گیل موتور را روشن کرد تا مرا به خانه برساند، صداهای شتاب‌زده‌ای از رادیو بیرون می‌ریخت؛ تلفن‌هایی لابد از پلیس که گزارش می‌داد منطقه‌ی مرکزی نیوآرک دچار آشوب و هرج و مرج است. گیل بی‌آن‌که برای رساندن من به سمت بالای شهر برود، مستقیماً به سوی تونل لینگولن رفت، و چنین بود که من شاهد یکی از بدترین شورش‌های نژادی در تاریخ آمریکا بودم. بیش از بیست نفر کشته و بیش از هفتصد نفر زخمی شدند، بیش از هزار و پانصد نفر دستگیر شدند و خسارت به اموال

بیش از ده میلیون دلار برآورد شد. این آمارها را از آن جا به خاطر دارم که چند سال پیش وقتی کاتیا به دبیرستان می‌رفت، برای درس تاریخ آمریکا گزارشی درباره‌ی نژادپرستی نوشت و درباره‌ی این شورش با من مصاحبه کرد. عجیب است که این آمارها در ذهنم باقی مانده‌اند، در حالی که بسیاری از چیزهای دیگر از یادم می‌روند، به آن‌ها چسبیده‌ام تا ثابت کنم که کارم هنوز تمام نیست.

آن شب رانندگی در نیوآرک مثل ورود به یکی از مناطق پایین جهنم بود. ساختمان‌ها در آتش می‌سوخت، دسته‌های مردان به سرعت در خیابان‌ها می‌دویدند، صدای فروریختن شیشه، در حالی که ویتترین مغازه‌ها را یکی پس از دیگری می‌شکستند، صدای آژیر و صدای تیر به گوش می‌رسید. گیل تا شهرداری راند و وقتی سه تایی وارد ساختمان شدیم، یک راست به دفتر شهردار رفتیم. هیو آدونیزو که مردی پنجاه و چند ساله با سری طاس، شکم برآمده، هیکلی گلابی شکل و قهرمان سابق جنگ بود، شش بار نماینده‌ی کنگره شده بود و اکنون دومین دوره‌ی شهرداری خود را می‌گذراند. مرد تنومند حالا پشت میز نشسته بود، کاملاً گم‌شده به نظر می‌رسید و اشک از چشمانش سرازیر بود. سرش را بلند کرد، به گیل نگاه کرد و گفت: حالا چه کار کنم؟ من لعنتی چه باید بکنم؟

تصویری زائل‌نشده بود که بعد از گذشت این همه سال محو نشده است: منظره‌ی آن مرد بخت‌برگشته که بر اثر فشار رویدادها فلج شده بود و در حالی که شهر پیرامونش منفجر می‌شد، از فرط ناامیدی

قدرت هر کاری را از دست داده بود. اما گیل با خونسردی دست به کار شد؛ به فرماندار ایالت در ترنتون تلفن کرد، به رئیس پلیس تلفن کرد و بالاترین سعی اش را کرد تا کنترل وضعیت را در دست گیرد. مدتی بعد همراه او از اتاق خارج شدم و به زندان در طبقه‌ی همکف ساختمان رفتیم. سلول‌ها پر از زندانی بود، اما همگی سیاه‌پوست بودند و دست کم نیمی از آنها با لباس‌های پاره، سر و وضع خونین و صورت ورم‌کرده ایستاده بودند. به سادگی می‌شد حدس زد که این زخم‌ها چگونه ایجاد شده بود، با وجود این، گیل از تک‌تک آنها سؤال کرد. پاسخ‌ها کاملاً یکسان بود: پلیس آنها را کتک زده بود.

کمی بعد از این که به دفتر شهردار بازگشتیم، یکی از مأمورین پلیس ایالتی نیوجرسی به نام سرهنگ برندی برنت وارد شد. حدوداً چهل ساله بود، موها را به شیوه‌ی نظامی‌ها با ماشین زده بود، چانه‌اش پهن بود، آرواره‌ها را به هم می‌فشرد و با حالتی سرسخت، مثل یک برگزیده‌ی نیروی دریایی که مأموریتی کماندویی انجام می‌دهد، به ما نگاه کرد. با آدونیزو دست داد، روی صندلی نشست و این کلمات را بر زبان آورد: خیال داریم همه‌ی سیاه‌های ولدزنای این شهر را دستگیر کنیم. شاید نباید غافلگیر می‌شدم، اما شدم. شاید نه به خاطر خود جمله، بلکه بر اثر تحقیر سردی که در صدای گوینده‌اش ته‌نشین بود. گیل به او گفت این طور صحبت نکند، ولی سرهنگ فقط آه کشید و سر تکان داد، گویی شوهر خواهرم را ابلهی نادان می‌شمرد که باید گفته‌هایش را نشنیده گرفت.

این جنگ من بود. شاید یک جنگ واقعی نبود، اما وقتی شاهد خشونتی در آن ابعاد هستید، تجسم چیزی بدتر از آن مشکل نیست، و وقتی ذهن تان توانایی تجسم آن را یافت، می‌فهمید که بدترین چیزها را می‌توان درباره‌ی کشوری که در آن زندگی می‌کنید تصور کرد. کافی است به آن فکر کنید، تا روی دادنش امکان‌پذیر گردد.

پاییز آن سال، گیل که در وضعیتی تحمل‌ناپذیر قرار گرفته، ناچار بود در برابر شکایات و اتهامات پُرشمار مغازه‌دارانی که مایملک‌شان را در آن شورش از دست داده بودند از شهرداری نیوآرک دفاع کند، پُست خود را ترک کرد و از آن پس هرگز شغل دولتی نپذیرفت. پانزده سال بعد، دو ماه مانده به تولد پنجاه و سه سالگی‌اش از دنیا رفت.

می‌خواهم به بتی فکر کنم، اما برای این کار ناچارم خاطرات گیل را در ذهن مرور کنم و ناگزیر به ابتدای ماجرا بازگردم. ولی مگر من چه قدر می‌دانم؟ باید بگویم که درباره‌ی او به جز داستان‌هایی که جسته و گریخته از زبان خودش و بتی شنیده بودم، چیزی نمی‌دانم. گیلبرت اولین پسر صاحب یک میکده‌ی اهل نیوآرک بود که سه فرزند داشت. مدتی بعد مردی به نام داچ شولتز به زور راه خود را باز کرد و سر پدر گیل کلاه گذاشت، چرا و چه طورش را نمی‌دانم، اما چند سال بعدش پدر گیل بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت. در آن هنگام گیل یازده ساله بود، و از آن‌جا که پدرش ورشکسته مرده بود، تنها چیزی که برایش به ارث گذاشت فشار خون مزمن و بیماری قلبی بود که ابتدا

وقتی هجده ساله بود تشخیص داده شد و وقتی فقط سی و چهار سال داشت به سکتته منتهی شد. دو سال بعد سکتته‌ی دوم روی داد. گیل مردی بلند بالا و نیرومند بود، اما در سراسر زندگی از محکومیت به مرگی که در رگ‌هایش جریان داشت رنج می‌برد.

وقتی سیزده ساله بود، مادرش دوباره ازدواج کرد، و در حالی که پدر خوانده‌اش با رغبت پرورش دو فرزند کوچک‌تر را عهده‌دار شد، مایل به نگهداری گیل نبود و او را از خانه بیرون کرد، البته با رضایت مادرش. قابل تصور نیست: فکر کنید مادرتان شما را به فلوریدا بفرستد تا مابقی کودکی‌تان را در منزل خویشاوندان بگذرانید.

در پایان دوره‌ی دبیرستان به شمال بازگشت و به دانشگاه نیویورک رفت. به خاطر بی‌پولی ناچار بود کارهای نیمه‌وقت متعددی بگیرد تا مخارج زندگی‌اش را بپردازد. یک‌بار وقتی خاطرات بی‌پولی آن روزها را تعریف می‌کرد، گفت به رستوران رتینر در پایین بخش شرقی مانهاتان که متعلق به یک یهودی بود می‌رفت و به گارسون می‌گفت منتظر دوست دخترش است که ممکن است هر لحظه پیدایش شود. یکی از جاذبه‌های رستوران رتینر، نان‌های گرد مخصوص آن بود. به محض این‌که می‌نشستید، گارسون با سبیدی از آن‌ها می‌آمد و آن را با مقدار زیادی کره مقابل‌تان می‌گذاشت.

جیل استوانه‌های کوچک نان را یکی پس از دیگری کره می‌مالید و می‌خورد، در حالی که گاه با نگاهی به ساعتش، وانمود می‌کرد از دیر آمدن دوست دخترش که وجود نداشت آزرده است. وقتی سبد اول

تمام می‌شد، گارسون سبد پُر نان دیگری را جایگزین آن می‌کرد و سپس سبد سوم می‌رسید. عاقبت دوست دختر پیدایش نمی‌شد و جیل با ناامیدی رستوران را ترک می‌کرد. پس از مدتی گارسون‌ها به حیل‌های او پی بردند، ولی در آن هنگام جیل به رکورد بیست و هفت قرص نان مجانی در یک‌بار انتظار در رستوران رسیده بود.

دانشکده‌ی حقوق، موفقیت حرفه‌ای و در پی آن نزدیکی هر چه بیش‌تر با حزب دموکرات. جیل که آرمان‌خواه و هوادار لیبرالیسمی چپ‌گرا بود، در انتخابات سال ۱۹۶۰ از استیونسن طرفداری می‌کرد و در اجلاس انتخاباتی همراه الینور روزولت بود. بعداً در عکسی که مربوط به سال ۱۹۶۲ یا ۱۹۶۳ است، او را در حال دست دادن با جان اف کندی، هنگام بازدید از نیوآرک می‌بینیم (پس از مرگ بتی آن عکس را نزد خود نگه داشته‌ام). آن روز کندی به جیل گفته بود: ما خبرهای خوبی درباره‌ی شما شنیده‌ایم. اما پس از فاجعه‌ی نیوآرک، همه‌ی این‌ها از میان رفت، و وقتی جیل از خدمت دولت کناره‌گیری کرد، او و بتی لوازم‌شان را جمع کردند و به کالیفرنیا رفتند. از آن پس آن‌ها را زیاد نمی‌دیدم، اما ظاهراً تا شش هفت سال همه چیز آرام بود. جیل شروع به وکالت کرد، بتی در لاگونا مغازه‌ای باز کرد (وسایل آشپزخانه، سفره و رومیزی و غیره می‌فروخت)، و با این‌که جیل ناچار بود برای زنده ماندن روزانه بیش از بیست قرص بخورد، هنگامی که برای دیدار با خانواده به شرق می‌آمدند، ظاهراً حالش بد نبود. از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، بر اثر چند ایست قلبی و سایر ناتوانی‌ها قدرت

کار کردن را از دست داد. من گه‌گاه تا آن‌جا که می‌توانستم برای‌شان پول می‌فرستادم و در حالی‌که بتی برای تأمین مخارج زندگی تمام وقت در مغازه کار می‌کرد، جیل بیش‌تر اوقات در خانه تنها بود و کتاب می‌خواند. خواهر بزرگم همراه با شوهر بیمار و روبه‌مرگش سه هزار مایل از من دور بودند. بتی به من گفت در آن سال‌های آخر جیل در کشورهای گنجه‌ی او یادداشت‌های عاشقانه می‌گذاشت و آن‌ها را میان لباس‌های زیر پنهان می‌کرد، طوری‌که صبح وقتی بتی برمی‌خاست و لباس می‌پوشید، یکی از آن‌ها را پیدا می‌کرد که در آن‌ها نوشته بود او خوشگل‌ترین زن جهان است. بد نبود. با توجه به آن‌چه در انتظارشان بود، هیچ بد نبود.

نمی‌خواهم به پایان فکر کنم: به سرطان؛ آخرین اقامت در بیمارستان، آفتاب زنده‌ای که صبح روز ترحیم گورستان را فراگفته بود. اگر چه به قدر کافی خاطرات را بازگو کرده‌ام، اما نمی‌توانم بدون شرح یک ماجرا و جزئیات زشت آن این مطالب را تمام کنم. وقتی جیل درگذشت، بتی چنان مقروض بود که پرداخت هزینه‌ی خرید قبر برایش بسیار دشوار بود. من آماده‌ی کمک بودم، اما او که در گذشته بارها تقاضای پول کرده بود، این بار رویش نمی‌شد. این بود که به دیدن مادر شوهرش رفت، همان زن بد سابقه‌ای که وقتی جیل بچه بود گذاشت شوهرش او را از خانه بیرون کند. نامش را به یاد نمی‌آورم (شاید به این خاطر که از او نفرت دارم)، اما در سال ۱۹۸۰ با شوهر سومش زندگی می‌کرد، بازرگان بازنشسته‌ای که بسیار ثروتمند بود. در

مورد شوهر شماره‌ی دو، نمی‌دانم بر اثر طلاق از او جدا شده بود یا این‌که مرده بود، اما مهم نیست. شوهر ثروتمند شماره‌ی سه مالک یک قطعه‌ی بزرگ خانوادگی در گورستانی در جنوب فلوریدا بود، و خواهرم موفق شد نظر او را جلب کند تا اجازه دهد گیل در آن‌جا دفن شود. کم‌تر از یک سال بعد شوهر شماره‌ی سه درگذشت و جنگی بزرگ به سبک آثار بالزاک میان فرزندانش و مادر جیل درگرفت. آن‌ها او را به دادگاه کشاندند، برنده‌ی دعوا شدند و برای این‌که مقداری پول به او برسد، شرایطی در توافق‌نامه گنجاندند. یکی از شرایط این بود که جسد گیل از مقبره‌ی خانوادگی منتقل شود. فکرش را بکنید. زن در کودکی پسرش را از خانه بیرون می‌کند، و بعد برای یک کیسه زر اجازه می‌دهد پس از مرگ او نبش قبر کنند و جسدش را هم به جای دیگری منتقل می‌کند. وقتی بتی به من تلفن کرد تا ماجرا را بگویند، می‌گریست. در دوران مرگ جیل با گونه‌ای متانت و بردباری غمناک رفتار کرده بود، اما این بار تاب آوردن امکان‌پذیر نبود و بتی در هم شکست و اراده‌اش را از دست داد. پس از جا به جایی و دفن دوباره‌ی جسد جیل، بتی دیگر همان آدم گذشته نبود.

او چهار سال دیگر هم زنده ماند. تنها در آپارتمان کوچکی در حومه‌ی نیوجرسی به سر می‌برد و رفته رفته چاق و بعد بسیار چاق شد، و کمی بعد به مرض قند، تصلب رگ‌ها و پرونده‌ی قطوری از سایر بیماری‌ها دچار شد. پس از این‌که زناشویی پنج ساله‌ی فاجعه‌آمیز ما به جدایی انجامید و اونا مرا ترک کرد، بتی دستم را

گرفت، وقتی بار دیگر شروع به زندگی با سونیا کردم برایم کف زد، هر وقت پسر و عروسش از شیکاگو می آمدند از آن‌ها دعوت می کرد، در رویدادهای خانوادگی حاضر بود، از صبح تا شب پای تلویزیون می نشست، هنوز وقتی سر حال بود جوک‌های خنده دار می گفت، و دست آخر به غمگین ترین فردی تبدیل شد که دیده ام. در بهار سال ۱۹۸۷ یک روز صبح خدمتکارش وحشت زده به من تلفن کرد. با کلیدی که برای نظافت هفتگی در اختیارش گذاشته بود وارد آپارتمان شده و جسد خواهرم را روی تخت خواب یافته بود. اتومبیل همسایه را قرض گرفتم، تا نیوجرسی راندم و هویت جسد را برای پلیس شناسایی کردم. دیدن او در آن حال بسیار شوک آور بود: چنان بی حرکت، دور و مرده، حقیقتاً مرده. وقتی پرسیدند مایلیم جسد را برای کالبدشکافی بفرستند، گفتم آن را به حال خود بگذارند. تنها دو امکان وجود داشت: یا به صورت طبیعی از بین رفته بود، یا با خوردن مقداری قرص خودکشی کرده بود، و من نمی خواستم پاسخ را بدانم، زیرا هیچ یک واقعیت ماجرا را برملا نمی کردند. بتی بر اثر شکستن دلش مرده بود. شنیدن این اصطلاح برای بعضی‌ها خنده آور است، اما به این دلیل که چیزی از دنیا نمی دانند. آدم‌ها از دل شکستگی می میرند. این چیزی است که هر روز اتفاق می افتد و تا آخر زمان هم روی خواهد داد.

نه، یادم نرفته. سرفه مرا با سرگیجه به منطقه‌ی دیگری سوق داده

بود، ولی حالا برگشته‌ام و بریک هم چنان با من است. به رغم آن سفر غمناک به گذشته همیشه با هم هستیم، اما چگونه می‌شود از پرواز فکر وقتی هوای رفتن دارد، جلوگیری کرد؟ ذهن افکار خودش را دارد. این را کی گفته؟ کسی گفته، یا همین الان به فکرم رسیده، مگر فرقی هم می‌کند؟ جمله‌پردازی در نیمه‌های شب، داستان‌سازی در نیمه‌های شب؛ به پیش می‌رویم، عزیزان کوچکم، و با این‌که این سردرگمی بسیار رنج‌آور است، تا وقتی واژه‌هایی برای بیانش بیابید، جنبه‌ی شاعرانه‌ای نیز دارد، با فرض این‌که چنین واژه‌هایی وجود داشته باشند. بله میریام، زندگی ناامیدکننده است، اما من هم می‌خواهم تو خوشبخت باشی.

خشمگین نباش. این دست و آن دست‌کردنم از این‌روست که می‌بینم ادامه‌ی داستان می‌تواند در چند جهت مختلف پیش برود و هنوز تصمیم نگرفته‌ام به کدام سمت بروم. امید یا ناامیدی؟ هر دو گزینه در دسترس‌اند، اما هیچ‌یک برایم کاملاً رضایت‌بخش نیستند. آیا پس از چنین شروعی راه میانه‌ای وجود دارد، پس از این‌که بریک را جلو‌گرگ‌ها انداخته، ذهنش را چنان خم کرده‌ام که از شکل بیفتد؟ شاید نه. پس راه باریک و تیره است، باید پیش رفت و به انتها رسید. ماده را قبلاً به او تزریق کرده‌اند. بریک در سیاهی بی‌انتهای بی‌هوشی فرو می‌غلند و چند ساعت بعد چشم می‌گشاید و خود را در کنار فلورا می‌یابد. صبح زود است، ساعت هفت و نیم هشت، و همان‌طور که به پشت زنش نگاه می‌کند با خود می‌گوید نکند در تمام

آن مدت درست فکر می‌کرده و زمانی که در ولینگتون گذرانده مربوط به کابوسی تهوع‌آور، اما زنده بوده است. ولی وقتی روی بالش سر می‌چرخاند، نواری را که ویرجینیا روی گونه‌اش چسبانده بود احساس می‌کند و با گرداندن زبان روی لثه‌ها، دندان نیش خود را شکسته می‌یابد. چاره‌ای به جز پذیرفتن واقعیت‌ها ندارد: آن‌جا بوده و هر چه بر سرش آمده حقیقت داشته. حالا تنها یک احتمال ضعیف وجود دارد: شاید دو روزی که در ولینگتون گذرانده، در این دنیا یک چشم بر هم‌زدن باشد، شاید فلورا هرگز متوجه غیبت او نشده باشد. در این صورت ناچار نیست چیزی را توضیح دهد، زیرا بریک می‌داند که باور کردن حقیقت دشوار است، به ویژه برای زن حسودی مانند فلورا. با وجود این، گرچه ممکن است حقیقت به دروغ شبیه باشد، بریک برای ساختن یک داستان حقیقت‌نما اراده و نیروی کافی ندارد، چیزی که سوءظن فلورا را برطرف کند و به او بفهماند که غیبت دو روزه‌اش به زنی ارتباط نداشته.

متأسفانه در دو دنیا ساعت‌ها یکسان‌اند و زمان بر همان روال می‌گذرد. فلورا می‌داند که او ناپدید شده و وقتی چشم باز می‌کند، دیدن شادی‌ای که ناگهان در نگاهش نمایان می‌شود نگرانی بریک را برطرف می‌کند و از این‌که به عشق او نسبت به خودش تردید داشته احساس شرم می‌کند.

می‌گوید اُون، واقعاً خودتی؟ گویی جرئت باور کردن آن‌چه را که می‌بیند ندارد.

بله فلورا. برگشته‌ام.

می‌گویند داشتم دیوانه می‌شدم. و کلمات را با تأکید می‌کشد. راستی راستی دیوانه. بعد وقتی چشمش به نوار روی گونه و کبودی‌های دور لبش می‌افتد، نگران می‌شود. می‌پرسد چی شده؟ کتکت زدند، عزیزم؟

یک ساعت طول می‌کشد تا سفر اسرارآمیزش به آمریکای دیگر را حکایت کند. تنها چیزی که کتمان می‌کند اظهار علاقه‌ی ویرجینیاست، اما این‌ها جزئیاتی است که ارتباط زیادی به داستان ندارد. وحشتناک‌ترین قسمت نزدیک به آخر ماجرا می‌آید، وقتی گفت و گویش با فریسک را تعریف می‌کند. حین صحبت برایش زیاد مفهوم نبود، حالا هم که به آپارتمان خودش بازگشته و در آشپزخانه با همسرش قهوه می‌نوشد، همه‌ی این حرف‌ها درباره‌ی حقیقت چندگانه و دنیا‌های مختلفی که در ذهن بعضی آدم‌ها تصور و آفریده می‌شود به نظرش چیزی چرند و نامفهوم می‌آید. سرش را چنان می‌جنیاند که گویی می‌خواهد بابت این پراکنده‌گویی عذرخواهی کند. می‌گویند اما تزریق حقیقت داشت. هم‌چنین فرمان تیراندازی به آگوست بریل. و اگر آن را انجام ندهد او و فلورا دائماً در خطر خواهند بود.

تا این لحظه فلورا در سکوت گوش داده و شوهرش را هنگام نقل این ماجرای مضحک و بی‌معنی تماشا کرده است، ماجرای که به نظرش چرندترین چیزی است که تاکنون از آدمی شنیده شده. در

شرایط عادی فلورا سخت خشمگین می‌شد و شوهرش را به بی‌وفایی متهم می‌کرد. اما شرایط عادی نیست و فلورا که همه‌ی ضعف‌های شوهر را می‌شناسد و در این سه سال ازدواج چندین بار از او گله کرده، هرگز او را دروغگو ندانسته، و در برابر حرف‌های بی‌معنی‌ای که شنیده چنان حیرت کرده که نمی‌داند چه بگوید. بریک می‌گوید به نظر باورنکردنی می‌آید، اما حقیقت دارد، هر کلمه‌اش.

و انتظار داری حرفت را باور کنم، اُون؟

خودم به سختی باورش می‌کنم. اما همه‌اش اتفاق افتاده، فلورا. درست همان‌طور که برایت گفتم.

فکر می‌کنی من نفهمم؟

منظورت چیه؟

یا خیال کرده‌ای من احمقم، یا دیوانه شده‌ای.

نه فکر می‌کنم تو احمقی، نه دیوانه شده‌ام.

حرف‌هایت مثل دیوانه‌هاست، می‌دانی، یکی از آن‌هایی که می‌گویند آدم‌های فضایی آن‌ها را ربوده بودند و حالا پس فرستاده‌اند.

آدم فضایی‌ها چه ریختی بودند، اُون؟ سفینه‌شان بزرگ بود؟

بس کن فلورا. اصلاً خنده‌دار نیست.

خنده دار؟ مگر قرار است مضحک باشد؟ من فقط می‌خواهم

بدانم تو کجا بودی.

این را که قبلاً گفتم. خیال نکن می‌خواستم داستانی برایت سر هم

کنم. چیز احمقانه‌ای درباره‌ی کتک خوردن که باعث شد تا دو روز حافظه‌ام را از دست بدهم یا بگویم ماشینی به من زد و به زمین پرتابم کرد، یا این که از پله‌های مترو افتادم پایین. چیزی شبیه به این‌ها. اما تصمیم گرفتم حقیقت را به تو بگویم.

شاید همین باشد. هر چه باشد کتک که خورده‌ای. شاید این دو روز را در کوچه‌ای افتاده بودی و همه‌ی آن چیزها را خواب دیده‌ای. پس چرا این روی بازویم است؟ پرستار بعد از تزریق آن را چسباند، پیش از این که امروز صبح چشم باز کنم. این آخرین چیزی است که یادم می‌آد.

بریک آستینش را بالا می‌زند، به نوار کوچک کرم رنگ بالای بازویش اشاره می‌کند و آن را با دست راست می‌کند. می‌گوید نگاه کن. این را می‌بینی؟ جای سوزنی است که به بازویم زدند.

فلورا جواب می‌دهد این چیز خاصی را نمی‌رساند. جای سوزن می‌تواند از یک میلیون راه مختلف به وجود آمده باشد. و با این حرف تنها مدرک جدی بریک را رد می‌کند.

درست، اما حقیقت این است که فقط از یک راه به وجود آمد، همان که گفتم. از تزریق فریسک.

فلورا می‌گوید باشد، اُون. سعی دارد خشمگین نشود. شاید بهتر است دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم. تو برگشته‌ای خانه. این تنها چیزی است که برایم اهمیت دارد. یا مسیح! عزیزم نمی‌دانی این دو روز به من چه گذشت. مثل دیوانه‌ها شده بودم، دیوانه‌ی دیوانه. فکر

کردم مُردی. فکر کردم من را ول کردی. فکر کردم با دختر دیگری هستی. اما حالا برگشته‌ای. درست مثل یک معجزه است، و راستش را بخواهی برایم اهمیت ندارد که چه پیش آمده. تو رفته بودی، و حالا برگشته‌ای. پایان داستان، خُب؟

نه فلورا، این طور نیست. من برگشته‌ام، اما داستان هنوز به پایان نرسیده. ناچارم به ورمونت بروم و بریل را بگشتم. نمی‌دانم چه قدر فرصت دارم، اما نمی‌توانم زیاد این دست و آن دست کنم. اگر کاری را که می‌خواهند انجام ندهم، می‌آیند دنبال‌مان. یک گلوله به من می‌زنند، یک گلوله به تو و خلاص‌مان می‌کنند. این چیزی است که فریسک گفت، شوخی هم نمی‌کرد.

فلورا با لحنی خشن گفت بریل. نام او را طوری بر زبان آورد که گویی ناسزایی به زبان خارجی است. شرط می‌بندم که وجود خارجی ندارد.

عکسش را دیدم، یادت رفته؟

عکس که چیزی را ثابت نمی‌کند.

این همان چیزی است که وقتی فریسک نشانم داد به او گفتم. خُب برای این که بفهمیم یک راه وجود دارد، نه؟ اگر نویسنده‌ی موفق‌تری باشد، حتماً نامش در شبکه‌ی اینترنت هست. بیا رایانه‌ام را روشن کنیم و ببینیم.

فریسک گفت که او بیست سال پیش برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شده. اگر اسمش در فهرست نباشد، ما آزادیم. اما اگر باشد باید

مراقب باشی فلورا کوچولو. در دسر بزرگی انتظارمان را می‌کشد. حتماً نیست، اُون. مطمئن باش. بریل وجود ندارد، پس اسمش هم نمی‌تواند آن‌جا باشد.

اما هست. آگوست بریل، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر سال ۱۹۸۴ منتقدین. پیش‌تر جست‌وجو می‌کنند و چند دقیقه بعد اطلاعات زیادی می‌یابند، از جمله در مورد زندگی‌اش در کتاب در آمریکا که به کی است (تولد در سال ۱۹۳۵ در شهر نیویورک؛ ازدواج با سونیا ویل در سال ۱۹۵۷، طلاق در سال ۱۹۷۵؛ ازدواج با اونا مک‌نالی در سال ۱۹۷۶، طلاق در سال ۱۹۸۱؛ دخترش میریام، متولد ۱۹۶۰؛ لیسانس دانشگاه کلمبیا در سال ۱۹۵۷؛ دکترای افتخاری از کالج ویلیامز و انستیتو پرات؛ عضو آکادمی هنرها و علوم آمریکا؛ نویسنده‌ی بیش از ۱۵۰۰ مقاله، بررسی و معرفی کتاب و مطالبی در روزنامه‌ها و مجلات؛ سردبیر کتاب در بوستون گلوب در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۷۲)؛ یک وب‌سایت حاوی بیش از چهارصد مطلب بود که بریل مابین سال‌های ۱۹۶۲ و ۲۰۰۳ نوشته بود، هم‌چنین عکس‌هایی که در سنین سی‌چهل و پنجاه و اندی سالگی از او گرفته بودند و تردیدی باقی نمی‌گذاشت که جوانی پیرمرد روی صندلی چرخ‌دار در برابر خانه‌ی سفید ورمونت را نشان می‌دادند.

بریک و فلورا کنار هم پشت میز کوچکی در اتاق خواب نشسته، چشم به پرده‌ی کوچک مقابل دوخته‌اند و در حالی که امیدشان به یأس مبدل می‌شود، از نگاه کردن به یکدیگر بیم دارند. آخر فلورا

لپ تاپ را خاموش می کند و با صدایی آهسته و لرزان می گوشت: انگار من اشتباه می کردم، نه؟

بریک برمی خیزد و دور اتاق راه می رود. می پرسد حالا حرفم را باور می کنی؟ این بریل، این آگوست بریل لعنتی... تا دیروز حتی اسمش را هم نشنیده بودم. چه طور می توانستم این داستان را سر هم کرده باشم؟ آن قدر باهوش نیستم که بتوانم نصف چیزهایی که به تو گفتم را بسازم، فلورا. من فقط آدمی هستم که برای بچه ها شعبده بازی می کند. نه کتاب می خوانم، نه چیزی از منتقدین کتاب می دانم و نه به سیاست علاقه مند. از من نپرس چه طور، اما همین حالا از جایی وسط یک جنگ داخلی آمده ام، و حالا باید مردی را بکشم.

درمانده و مایوس از بی عدالتی فاحش آن چه بر سرش آمده روی لبه ی تخت می نشیند. فلورا که با نگرانی به بریک نگاه می کند، از آن سوی اتاق می آید و کنارش می نشیند. سر به شانه اش می گذارد و می گوید: نه، تو قرار نیست هیچ کس را بکشی.

بریک که به کف اتاق خیره شده می گوید ناچارم. من نمی دانم چه فکری بکنم یا نکنم اون، اما دارم بهت می گم، تو هیچ کس را نمی کُشی. باید آن مرد را راحت بگذاری. نمی توانم.

فکر می کنی چرا با تو عروسی کردم؟ چون مرد خوبی هستی، آدم مهربان و درستی هستی. من با یک آدمکش ازدواج نکرده ام. زن تو شده ام، اون بریک مضحکم، و قرار نیست بگذارم کسی را بکشی و

بقیه‌ی عمرت را در زندان بگذرانی.

من که نگفتم دلم می‌خواهد کلک آن یارو را بکنم. اما چاره‌ی دیگری ندارم.

این جووری حرف نزن. همیشه چاره‌ای هست. از این گذشته چرا فکر می‌کنی می‌توانی تا آخرش بروی؟ واقعاً می‌توانی خودت را مجسم کنی که وارد خانه‌ی مردی شده، سرش را هدف گرفته و با خونسردی شلیک می‌کنی؟ تا صد سال دیگر هم نمی‌توانی، اُون. در وجودت چیزی نیست که بتوانی چنین کاری را انجام دهی، خدا را شکر.

بریک می‌داند که حق به جانب فلوراست. هرگز نمی‌تواند یک غریبه‌ی بی‌گناه را بکشد، ولو این‌که زندگی‌اش به آن بستگی داشته باشد، که احتمالاً دارد. نفس عمیق و لرزانی می‌کشد، دستی به سر فلورا می‌کشد و می‌پرسد: پس چه کار باید بکنم؟

هیچی.

منظورت از هیچی چییه؟

به زندگی‌مان ادامه می‌دهیم. تو کار خودت را انجام می‌دهی، من کار خودم را. می‌خوریم و می‌خوابیم و صورت‌حساب‌ها را می‌پردازیم. ظرف‌ها را می‌شوریم و اتاق‌ها را جاروبرقی می‌کشیم. بچه‌دار می‌شویم. در کارها به هم دیگر کمک می‌کنیم. تو شعبده‌های تازه یاد می‌گیری. به دیدن پدر و مادرت می‌رویم و به شکایت مادرت از وضع سلامتی‌اش گوش می‌دهیم. ما ادامه می‌دهیم عزیزم و زندگی

کوچک‌مان را می‌کنیم. منظورم از هیچی این است.

یک ماه می‌گذرد و یک هفته پس از بازگشت بریک، آزمایش بارداری نشان می‌دهد که اگر همه چیز خوب پیش برود، در ژانویه‌ی آینده بچه‌دار خواهند شد. برای این‌که مثبت بودن آزمایش را جشن بگیرند به رستوران شیکی که برای‌شان بسیار گران است، در مانهاتان می‌روند، پیش از سفارش غذا یک بطری شامپانی فرانسوی را تا آخر می‌نوشند و بعد یک استیک بزرگ دو نفری سفارش می‌دهند که فلورا ادعا می‌کند گوشتش به خوبی گوشت‌های آرژانتین است. روز بعد، در دومین جلسه با دندان‌پزشک، یک روکش دندان نیش شکسته‌ی سمت چپش را می‌پوشاند و بریک کار خود را در قالب زاولوی بزرگ از سر می‌گیرد. با مزدای زرد درب و داغانش تند و تند به این طرف و آن طرف می‌رود، شنلش را می‌اندازد و درگردهمایی‌های مدارس ابتدایی، خانه‌های سالمندان، مراکز محله و جشن‌های خصوصی شعبده‌بازی می‌کند، از کلاه درازش کبوتر و خرگوش بیرون می‌آورد، روسری‌های ابریشمی را ناپدید می‌کند، از هوا تخم مرغ می‌قاپد، و روزنامه‌های کهنه را به دسته‌ی رنگارنگی از گل‌های لاله، رز و مینا تبدیل می‌کند. فلورا که دو سال پیش کار پذیرایی را رها کرده، و حالا در مطب یک دکتر در خیابان پارک منشی‌گری می‌کند، از رئیسش بیست دلار اضافه حقوق می‌خواهد، ولی او قبول نمی‌کند. فلورا با غرور زخم‌خورده ساختمان را ترک می‌کند، اما آن شب هنگام درد دل، بریک تشویقش می‌کند که روز بعد به مطب برگردد و از دکتر

عذرخواهی کند. دکتر سونتاک که نمی‌خواهد چنین کارمند لایق و پرکاری را از دست بدهد، برای قدردانی ماهی ده دلار به حقوقش اضافه می‌کند، همان چیزی که فلورا از اول امیدش را داشته. با این حال وضع مالی دشوار است و با آمدن بچه، بریک و فلورا نگران سیر کردن شکم هر سه نفرشان با درآمد کتونی هستند. یک بعد از ظهر غمناک یک‌شنبه در اواخر ماه مه، حتی درباره‌ی کارکردن بریک نزد پسرخاله‌اش که مالک یک بنگاه معاملات ملکی موفق در پارک اسلوپ است، گفت و گو می‌کنند. شعبده‌بازی باید به کار پاره وقت تبدیل شود، کمی مثل یک سرگرمی روزهای بیکاری، و بریک که نسبت به چنین اقدام جدی‌ای بی‌میل است، قول می‌دهد کار پردرآمدتری پیدا کند تا به دردسر نیفتند. با این حال سفر به آمریکای دیگر را از یاد نبرده است. خاطره‌ی ولینگتون هم‌چنان درونش را مسی سوزاند و روزی نیست که به فکر توبک، ملی والد، دیوک رات استاین، فریسک و بیش از همه ویرجینیا بلین نباشد. دست خودش نیست. فلورا پس از بازگشت او بسیار مهربان‌تر شده و به همسر عاشقی که همیشه آرزویش را داشته تبدیل شده است، و با این‌که در علاقه‌اش نسبت به او تردیدی نیست، ویرجینیا همیشه آن‌جاست، در گوشه‌ای از ذهنش، نوار را روی زخم‌گونه‌اش می‌گذارد و می‌گوید هنوز او را می‌خواهد. شاید به همین خاطر خواندن مقالات بررسی و معرفی کتاب را که بریل مدت‌ها پیش نوشته بود، شروع می‌کند، البته همیشه در خفا، چون نمی‌خواهد فلورا بفهمد که هنوز به

فکر مردی است که مأمور کشتنش بوده، و هر بار به مطلبی درباره‌ی کتابی برمی‌خورد که به نظر جالب می‌آید، آن را از کتابخانه می‌گیرد. قبلاً شب‌ها همراه فلورا روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن به تماشای تلویزیون می‌نشست. حالا روی تخت دراز می‌کشد و کتاب می‌خواند. تاکنون مهم‌ترین نویسندگانی که کشف کرده چخوف، ایتالو کالوینو و آلبر کامو هستند.

به این ترتیب بریک و فلورا در زندگی زناشویی هیچی‌شان غوطه می‌خورند، همان زندگی کوچکی که فلورا با منطق زنی که جهان‌های دیگر را باور ندارد او را به آن فراخوانده بود، زنی که می‌داند تنها این جهان وجود دارد و کرختی ناشی از روزمرگی، درگیری‌های کوچک و نگرانی‌های مالی جزء اصلی آن‌اند، و به رغم دردها، ملال و ناامیدی‌ها، زندگی در این دنیا از هر چه خواهیم دید به بهشت نزدیک‌تر است. بریک نیز پس از ساعت‌های وحشتناکی که در ولینگتون گذرانده همین را می‌خواهد، سرگردانی فرساینده‌ی نیویورک، وجود فلورائینای کوچکش، کار شعبده‌بازی‌اش در لباس زاولوی بزرگ، بچه‌ی به دنیا نیامده‌اش که نادیده باگذشت روزها رشد می‌کند؛ با این حال، در عمق وجود می‌داند که آلوده‌ی آن جهان شده و دیر یا زود همه چیز به پایان می‌رسد. رفتن به ورمونت و صحبت با بریل را در ذهن سبک و سنگین می‌کند. شاید بتواند پیرمرد را قانع کند که از اندیشیدن به داستانش دست بشوید. سعی می‌کند گفت‌وگوی‌شان را مجسم کند و جملاتی که برای بحث به کار می‌برد

را بسازد، اما تنها چیزی که به نظرش می‌آید پوزخند بریل است، خنده‌ی مردی که او را احمق و سبک‌عقل می‌پندارد و از خانه‌اش بیرون می‌اندازد. این است که بریک دست به کاری نمی‌زند و شب بیست و یکم ماه مه، درست یک ماه پس از بازگشتش از ولینگتون، با فلورا در اتاق نشیمن نشسته و حقه‌ی جدیدی را با ورق به همسر خندان‌ش نشان می‌دهد، که کسی در می‌زند. بریک بی‌این‌که فکر کردن لازم باشد، می‌داند چه پیش آمده. به فلورا می‌گوید در را باز نکند، به سرعت خود را به اتاق خواب برساند و از پله‌های خروج اضطراری پایین بدود، اما فلورای خودسر و مستقل که نمی‌داند چه‌گیری افتاده‌اند، سفارش وحشت‌زده‌ی او را به مسخره می‌گیرد و دست به همان کاری می‌زند که خواسته انجام ندهد. پیش از این‌که بریک بتواند بازویش را بگیرد به سرعت از روی کاناپه برمی‌خیزد و با لودگی و حرکات مضحک به سوی در می‌رود و با یک حرکت آن را می‌گشاید. آن طرف دو مرد ایستاده‌اند، لوفریسک و دیوک رات استاین، و از آن‌جا که هر یک رولور خود را به سوی فلورا نشانه گرفته‌اند، بریک از جایش تکان نمی‌خورد. البته هنوز می‌تواند برای فرار بکوشد، اما به محض برخاستن، مادر بچه‌اش را به قتل می‌رسانند.

فلورا با صدایی جیغ‌جیغی و خشمگین می‌گوید شما لعنتی‌ها کی هستید؟

فریسک که با هفت تیر به کاناپه اشاره می‌کند، می‌گوید برو آن‌جا پهلوی شوهرت بشین. ما با او کار داریم.

فلورا با نگرانی به سوی بریک می‌چرخد و می‌گوید: چه خبر است، عزیزم؟

بریک می‌گوید بیا این‌جا، و دست راست را به کاناپه می‌زند. آن هفت تیرها اسباب‌بازی نیستند و باید هر چه می‌گویند انجام دهیم. این بار فلورا مقاومت نمی‌کند، و در حالی که دو مرد وارد آپارتمان می‌شوند و در را می‌بندند، به سوی کاناپه می‌رود و کنار شوهرش می‌نشیند.

بریک می‌گوید این‌ها دوستان من هستند، دیوک رات اشتاین و لوفریسک. یادت می‌آد از آن‌ها برایت صحبت کردم؟ خُب، حالا آمده‌اند.

فلورا که از ترس زبانش بند آمده، با لکنت می‌گوید یا مسیح مقدس!

فریسک و رات اشتاین روی صندلی‌های مقابل کاناپه می‌نشینند. ورق‌هایی که برای نشان دادن حُقه بیرون آورده بود، روی میز کوچک جلویی پخش و پلا هستند. فریسک یکی از ورق‌ها را برمی‌دارد، پشت و رو می‌کند و می‌گوید خوشحالم که ما را به یاد می‌آوری، اُون. کم‌کم به شک افتاده بودیم.

بریک می‌گوید نگران نباشید. من هرگز قیافه‌ی کسی را فراموش نمی‌کنم.

رات اشتاین می‌پرسد دندان‌ت چه‌طور است؟ و در چهره‌اش چیزی میان لب‌خند و دهن‌کجی پدیدار می‌شود.

بریک می‌گوید بهتر است، متشکرم. رفتم پیش دندان‌پزشک، برایم روکش گذاشت.

متأسفم که به صورتت بدجوری مشت زدم. اما دستور دستور است و ناچار بودم کارم را انجام دهم. تاکتیک‌های ایجاد وحشت. ولی انگار زیاد مؤثر نبود، نه؟

فریسک می‌پرسد تا به حال کسی هفت تیرش را روبه تو گرفته بود؟

بریک می‌گوید شاید باور نکنید، اما این اولین بار است. به نظر می‌آید با آرامش با آن برخورد می‌کنی.

آن قدر این صحنه‌ها را مجسم کرده‌ام که به نظرم می‌آید قبلاً روی داده‌اند.

معنی‌اش این است که منتظر ما بوده‌ای.

البته که منتظرتان بودم. از این تعجب می‌کنم که زودتر پیداتان نشد.

فکر کردیم به تو یک ماه فرصت بدهیم. مأموریت دشواری است و به نظر درست می‌آید که مقداری وقت داشته باشی تا بتوانی خودت را آماده کنی. اما حالا یک ماه تمام شده و ما هنوز نتیجه را ندیده‌ایم.

خیال داری توضیح بدهی؟

من نمی‌توانم، همین. قادر نیستم کسی را بگشتم.

در این مدت که در جکسون‌هایتز دست روی دست گذاشته بودی، وضعیت جنگ روز به روز بدتر شده. نیروهای فدرال هجوم

بهاره را شروع کردند و تقریباً همه‌ی شهرهای ساحل شرقی مورد حمله قرار گرفتند. اسمش را گذاشته‌اند عملیات وحدت. در این مدتی که تو این جا نشسته‌ای و با وجدانت کشتی می‌گیری، یک میلیون و نیم آدم کشته شده‌اند. شهرهای دوقلو سه هفته‌ی پیش اشغال شدند و نیمی از مینه سوتا بار دیگر به اختیار دولت فدرال درآمده. مناطق وسیعی در آیداهو، وایومینگ و نبراسکا به اردوگاه زندانیان تبدیل شده. می‌خواهی باز هم ادامه بدهم؟

نه، نه، متوجه شدم.

باید مأموریتت را تمام کنی، بریک.

متأسفم، از عهده‌ام بر نمی‌آید.

یادت هست که اگر اطاعت نکنی چه بر سرت می‌آید؟

مگر به همین خاطر به این جا نیامده‌اید؟

هنوز نه. برایت تاریخ گذاشته‌ایم. از امروز یک هفته. اگر تا نیمه‌شب بیست و هشتم کار بریل تمام نشود، من و دیوک برمی‌گردیم این جا، و دفعه‌ی دیگر هفت تیرهامان را پر می‌کنیم. می‌شنوی چه می‌گویم، سرجوخه؟ از امروز یک هفته، وگرنه تو و همسرت بی‌خود و بی‌جهت می‌میرید.



نمی‌دانم ساعت چند است. عقربه‌های ساعت شماطه دارم شب‌نما نیستند، اما خیال ندارم بار دیگر لامپ را روشن کنم و پرتو کورکننده‌اش را به خود بتابانم. خیلی وقت است می‌خواهم از میریام

خواهش کنم برایم یک ساعت شب‌نما بخرد، اما صبح‌ها که بیدار می‌شوم، فراموش می‌کنم. نور روز فکرش را زایل می‌کند و تا وقتی بار دیگر به بستر بروم چیزی یادم نمی‌آید، تا وقتی مثل حالا بیدار بمانم و در اتاق تاریکم به سقف نامریی خیره شوم. مطمئن نیستم، ولی گمان می‌کنم ساعت بین یک و نیم و دوی بعد از نیمه‌شب باشد. آهسته‌آهسته پیش می‌رویم...

ایده‌ی به راه انداختن وب‌سایت از میریام بود. اگر می‌دانستم چه خیالی دارد، می‌گفتم وقتش را تلف نکند، اما آن را از من پنهان کرده بود (گویی در همدستی با مادرش که تقریباً همه‌ی نوشته‌های منتشر شده‌ام را حفظ کرده بود)، و وقتی برای مهمانی شام تولد هفتاد سالگی‌ام به نیویورک آمد، مرا به اتاق کارم برد، لپ‌تاپ را روشن کرد و آن‌چه کرده بود را نشانم داد. آن نوشته‌ها ارزش این همه سختی را نداشتند، اما فکر ساعت‌های ناگفته‌ای که دخترم برای ماشین کردن مقالات کهنه‌ام - به گفته‌ی خودش برای آیندگان - صرف کرده بود، مرا احساساتی کرد و نمی‌دانستم چه بگویم. واکنش طبیعی‌ام برای دور زدن چنین صحنه‌هایی گفتن اصطلاح یا جمله‌ای مضحک و تلخ است، ولی آن شب فقط دخترم را در آغوش گرفتم و هیچ نگفتم. البته سونیا گریست. همیشه از خوشحالی به گریه می‌افتد، ولی آن شب اشک‌هایش برایم بسیار دردآور و ترسناک بود، چون فقط سه روز پیش بیماری سرطانش را تشخیص داده بودند، آن‌هم به طور مبهم. البته هیچ‌کدام چیزی نگفتیم، ولی هر سه می‌دانستیم که ممکن است

روز تولد بعدی ام دیگر سونیا همراه ما نباشد. و معلوم شد امید به یک سال بی اندازه بوده.

نباید این کار را بکنم. به خودم قول داده بودم که به یاد سونیا و خاطراتش نیفتم و جلو آن افکار را بگیرم. وقت آن نیست که درهم بشکنم، در غم و غصه غرق شوم و خود را ملامت کنم. ممکن است ضجه بزخم و دخترها را در طبقه‌ی بالا بیدار کنم، یا چند ساعت بعدی را با یافتن روش‌های پیچیده‌تر و زیرکانه‌تری برای خودکشی بگذرانم. ولی این مأموریتی است که به بریک، قهرمان داستان امشب داده شده. شاید به همین خاطر است که او و فلورا برای جست و جوی وب سایت میریام رایانه را روشن می‌کنند. انگار مهم است که قهرمانم با من کمی آشنا شود و بداند با چه طور مردی باید در بیفتد، و حالا که بعضی از کتاب‌های پیشنهادی مرا خوانده، عاقبت پیوندی بین ما به وجود آمده. البته دارد به بازی پیچیده‌ای تبدیل می‌شود، اما باید بگویم که شخصیت بریل در طرح اصلی من جای نداشت. ذهنی که جنگ را آفرید قرار بود متعلق به کس دیگری باشد، شخصیت ساختگی دیگری که به اندازه‌ی بریک و فلورا و توبک و مابقی‌شان غیرواقعی بود، اما هر چه بیش‌تر جلو می‌روم، بیش‌تر پی می‌برم که چه قدر خودم را گول می‌زدم. داستان درباره‌ی مردی است که باید آفریننده‌ی خود را بکشد، چرا وانمود کنم که من آن شخص نیستم؟ بودن من در داستان آن را واقعی جلوه می‌دهد. یا من غیرواقعی می‌شوم و به جزء دیگری از نیروی تصور خودم تبدیل می‌گردم. در هر

دو صورت تأثیر آن رضایت بخش تر و با حالت کنونی من هماهنگ تر است؛ که سیاه است، عزیزان کوچکم، به سیاهی شب آبنوسی پیرامون مان.

به پیش می‌روم و فکرم را آزاد گذاشته‌ام به این سو و آن سو بپر، تا سونیا را دور نگه دارم، اما به رغم کوشش‌هایم او هنوز این جاست، غایبی همیشه حاضر که آن‌همه شب در این اتاق همراهم بود حالا در قبری در گورستان مونپارناس آرمیده است، زن فرانسوی‌ای که هجده سال همسرم بود، بعد نه سال از هم دور شدیم، باز به هم پیوستیم و بیست و یک سال دیگر با هم بودیم، روی هم رفته می‌شود سی و نه سال، و اگر دو سال پیش از ازدواج را حساب کنیم، چهل و یک سال، بیش از نیمی از زندگی‌ام، بسیار بیش از آن را با هم گذرانیدیم، و حالا هیچ باقی نمانده، مگر چند جعبه عکس و هفت صفحه‌ی سی و سه دور خط خورده که در سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ضبط کرده بود، موزار، شوپرت، باخ، و دوباره گوش دادن به صدایش، آن صدای کوچک ولی زیبا که غرق احساس بود، عصاره‌ی آن‌چه که او بود. عکس... و موسیقی... و میریام. او فرزندمان را هم برایم باقی گذاشت، نباید از این غافل شد، فرزندى که بزرگ شده، و چه قدر عجیب است که می‌دانم بدون میریام چیزی از من باقی نمی‌ماند و اگر تا حالا نمرده بودم حتماً هر شب مست می‌کردم، یا در بیمارستانی با دست‌گاه به زندگی ادامه می‌دادم. پس از تصادف، وقتی پیشنهاد کرد به خانه‌اش بروم و با او زندگی کنم، با ادب رد کردم و گفتم به قدر کافی

بار بر دوش دارد و لازم نیست مرا هم به آن اضافه کند. اما میریام دستم را گرفت و گفت: نه پدر، متوجه نشدی. من به تو احتیاج دارم، در آن خانه‌ی لعنتی چنان تنها هستم که نمی‌دانم تا کی می‌توانم آن را تحمل کنم. به کسی نیاز دارم که باهش حرف بزنم، نگاهش کنم، وقت شام آن جا باشد، گاه مرا در آغوش بگیرد و بگوید که آدم وحشتناکی نیستم.

آدم وحشتناک حتماً حرف ریچارد بود، صفتی که هنگام یک دعوای زشت در اواخر ازدواج شان از دهانش پریده بود. خشم باعث می‌شود آدم بدترین چیزها را بگوید، و از این که می‌بینم میریام این واژه‌ها را هم چون قضاوتی قطعی درباره‌ی شخصیتش در ذهن نگه داشته به درد می‌آیم، مانند محکوم شمردن آن چه که هست. در وجود این دختر خوبی زیاد است، همان خوبی‌ای که با تنبیه شخصی همراه است و نوریکو در فیلم آن را نمایش می‌داد، و به خاطر آن با این که ریچارد مقصر بود، میریام به طور گریزناپذیری گناه آن چه روی داده را متوجه خود می‌داند. نمی‌دانم برایش کمکی بوده‌ام یا نه، ولی دست کم دیگر تنها نیست. پیش از کشته شدن تیتوس برنامه‌ی روزانه‌ی راحتی داشتیم، و من فقط می‌خواهم این را یادت باشد میریام: وقتی برای کاتیا گرفتاری پیش آمد، پیش پدرش نرفت، نزد تو آمد.

پشت سرشان بسته می شود، فلورا به زبان اسپانیولی شروع به فحاشی می کند و یک ردیف ناسزا به زبان می آورد که بریک نمی تواند بفهمد، چون دانش محدودی از این زبان دارد و به جز کلماتی مانند سلام و خداحافظ و چند واژه‌ی دیگر چیزی نمی داند. با این حال، او را به حال خود می گذارد تا هر چه دلش می خواهد بگوید و در آن سی ثانیه سردرگمی در افکار خود فرو می رود تا گرفتاری موجود را بسنجد و بداند که بعد چه باید بکند. به نظرش عجیب می آید، اما انگار هرگونه ترسی از وجودش رخت بر بسته، و در حالی که چند دقیقه‌ی پیش یقین داشت خودش و فلورا به زودی کشته خواهند شد، به جای این که در پی این دیدار تهدیدآمیز و غیرمنتظره از وحشت بلرزد، آرامش بزرگی وجودش را فراگرفته. او مرگ خود را در هفت تیر فریسک دیده، و با این که هفت تیر دیگر آن جا نیست، احساس مرگ هم چنان با اوست؛ انگار تنها چیزی است که حالا به او تعلق دارد، گویی آن مرگ باقی مانده‌ی زندگی اش را از او دزدیده است. و حالا که بریک محکوم به مرگ است، اولین کار محافظت از فلورا و فرستادنش به جایی بسیار دور از اوست.

بریک خون سرد است، اما گویی تأثیری بر همسرش ندارد. خشم فلورا رفته رفته بالاتر می گیرد.

می گوید چه باید بکنیم؟ خدایا، اون نمی توانیم همین طور این جا بشینیم تا آن ها برگردند. من نمی خواهم بمیرم. مرگ یک جوان بیست و هفت ساله احمقانه است. نمی داتم... شاید بتوانیم فرار کنیم و

جایی پنهان شویم.

فایده‌ای ندارد. هر جا برویم حتماً دنبال ما می‌کنند.
نُخب پس شاید ناچاری هر طور هست آن پیرمرد را بکشی.
مگر قبلاً درباره‌اش صحبت نکردیم؟ تو مخالف بودی، یادت
می‌آد؟

آن وقت چیزی نمی‌دانستم، حال می‌دانم.
نمی‌فهمم دانستنش چه تفاوتی دارد؟ من از عهده‌ی کشتن
بر نمی‌آیم و اگر هم برمی‌آمدم، آخر کارم به زندان می‌کشید.
کی گفت دستگیر می‌شوی؟ اگر بتوانیم نقشه‌ی خوبی بکشیم،
شاید قسر دربری.

ول کن فلورا. تو هم مثل من نمی‌خواهی آدم بکشم.
نُخب، پس کسی را استخدام می‌کنیم که به جای تو مأموریت را
انجام دهد.

بس کن. ما کسی را نمی‌کشیم. می‌فهمی چی می‌گم؟
نُخب، پس چه کنیم؟ اگر کاری نکنیم، هفته‌ی دیگر کشته می‌شویم.
می‌خواهم تو را به جای دیگری بفرستم. این گام اول است. باید
پیش مادرت به بوئتوس آیرس برگردی.

اما الان گفתי هر جا برویم پیدامان می‌کنند.
آن‌ها با تو کاری ندارند. دنبال من هستند، و وقتی از این جا دور
شوی، به خودشان زحمت گشتن نمی‌دهند.

چی داری می‌گی، اُون؟

فقط این‌که می‌خواهم تو در امان باشی.

خودت چی؟

نگران نباش. راهی پیدا می‌کنم. خیال ندارم بگذارم آن دو تا دیوانه مرا بکشند، قول می‌دهم. تو مدتی به دیدن مادرت می‌روی، و وقتی برگردی من در همین آپارتمان منتظرت هستم. فهمیدی؟
از این کار خوشم نمی‌آد، اُون.

لازم نیست خوشت بیاد فقط باید بروی، به خاطر من.

آن شب بلیت رفت و برگشت را برای بوئنوس آیرس رزرو می‌کنند و صبح روز بعد بریک فلورا را به فرودگاه می‌رساند. می‌داند که این آخرین باری است که می‌بیندش، اما سخت می‌کوشد تا ظاهر را حفظ کند و تشویش درونی‌اش را نشان ندهد. وقتی نزدیک به در بازرسی در میان انبوه مسافرین و کارکنان یونیفورم‌پوش فرودگاه بر گونه‌اش بوسه می‌زند، فلورا ناگهان به گریه می‌افتد. بریک موهایش را نوازش می‌کند، اما حالا که حق‌گریه‌اش را می‌بیند، نمی‌داند چه بگوید.

فلورا التماس می‌کند مجبورم نکن بروم.

آهسته زیر گوشش می‌گوید گریه نکن. فقط ده روز می‌روی. وقتی به خانه برگردی همه چیز تمام شده.

و در حالی که وارد ماشینش می‌شود تا از فرودگاه به سوی خانه‌اش در جکسون هایتز براند، با خود می‌گوید حتماً تمام می‌شود. در آن لحظه واقعاً می‌خواهد به وعده‌اش وفا کند: از دیدن رات اشتاین و فریسک دوری کند و هنگام بازگشت فلورا در آپارتمان منتظرش باشد،

اما معنی اش این نیست که نقشه می کشد چه طور زنده بماند. به خاطر می آورد به فریسک گفته بود: پس حالا مسئله خودکشی است.

به طور غیر مستقیم بله.

بریک که به تولد سی سالگی اش نزدیک می شود، تاکنون هرگز به فکر خودکشی نیفتاده، اما حالا این فکر به تنها اشتغال ذهنی اش تبدیل گشته و دو روز بعد را در آپارتمان می نشیند و به بی دردسرتترین و بهترین روش ترک این جهان فکر می کند. خرید یک هفت تیر و شلیک به مغزش، خوردن زهر، بریدن رگ های مچ دست، را سبک سنگین می کند و با خود می گوید اما شیوه ی عادی خودکشی این است: نوشیدن نیم بطر و دکا، خوردن بیست سی قرص خواب پشت بندش، و بعد خزیدن در وان آب گرم و بریدن رگ های مچ با یک چاقوی خراطی. شایع است که آدم هیچ چیز حس نمی کند.



هنوز پنج روز باقی مانده، و با گذشت هر روز آرامش و یقینی که با خیره شدن به لوله ی هفت تیر فریسک وجودش را فرا گرفته بود، چند درجه کاهش می یابد. در آن لحظه استقبال از مرگ تصمیمی قطعی بود و با توجه به شرایط صرفاً یک فرمالیته به نظر می رسید، اما در حالی که آرامشش تبدیل به دغدغه می شود و یقین در تردید ناپدید می گردد، می کوشد و دکا و قرص ها را مجسم کند، حمام گرم و چاقو را، و ناگهان وحشت گذشته باز می گردد، و در آن حال در می یابد که

اراده‌اش از میان رفته و هرگز جرئت اقدام به خودکشی را نخواهد یافت.

تا آن هنگام چند روز گذشته؟ چهار روز؛ نه، پنج روز. معنی‌اش این است که فقط چهل و هشت ساعت باقی مانده. بریک باید تکان بخورد و از آپارتمان‌ش خارج شود. برنامه‌های شعبده‌بازی زاولوی بزرگ را تا یک هفته لغو کرده و به همه گفته که به آنفلوآنزا مبتلا شده، هم‌چنین پریز تلفن را کشیده و با این که می‌داند فلورا می‌کوشد با او تماس بگیرد، هنوز نمی‌تواند با او صحبت کند. از این می‌ترسد که با شنیدن صدایش چنان دگرگون شود که حرف‌های ابلهانه بزند، یا از آن بدتر، اشکش سرازیر شود و فلورا را بیش‌تر به وحشت بیندازد. با وجود این، صبح روز ۲۷ مه عاقبت صورت را اصلاح می‌کند، دوش می‌گیرد و لباس‌های تمیز می‌پوشد. پرتو خورشید از پنجره‌ها می‌تابد، درخشش بهار نیویورک او را فرا می‌خواند و با خود می‌گوید پیاده‌روی در هوای آزاد حالش را بهتر می‌کند. حالا که ذهنش نتوانسته راه‌حل مشکل را بیابد، شاید پاسخ در پاهایش باشد.

اما به محض این که به پیاده‌رو پا می‌گذارد، کسی صدایش می‌زند. صدای یک زن است، و از آن جا که در آن هنگام عابری از آن جا نمی‌گذرد، بریک نمی‌تواند مکان آمدن صدا را تشخیص دهد. به اطراف نگاه می‌کند، همان صدا نامش را می‌برد، ویرجینیا بلین است که پشت فرمان اتومبیلی در آن طرف خیابان نشسته. به رغم همه چیز بریک از دیدن او بیش از حد خوشحال می‌شود، اما همین که به سوی

زنی که از یک ماه پیش ذهنش را مشغول کرده گام برمی دارد، موجی از وحشت و جودش را فرامی گیرد. وقتی به مرسدس کوچک سفید می رسد، احساس می کند نبضی درون کله اش می تپد.

ویرجینیا می گوید صبح بخیر، اُون. یک دقیقه وقت داری؟

بریک جواب می دهد انتظار نداشتم دوباره بینمت. از نزدیک به چهره ی زیبایش می نگرد که بیش از آن چه به خاطر می آورد زیباست، به موهای قهوه ای تیره اش که از آخرین باری که او را دیده بود کوتاه تر است، به دهان ظریفش با ماتیک سرخ رنگ، به چشمان آبی، مژه های بلند و دست های ظریف و خوش فرمش که روی فرمان است.

می گوید امیدوارم مزاحم نشده باشم.

نه، اصلاً. داشتم می رفتم پیاده روی.

چه طوره به جایش با ماشین دوری بزنیم، حُب؟

کجا بریم؟

بعداً می گویم. اول باید درباره ی خیلی چیزها صحبت کنیم. وقتی

به جایی که باید برویم رسیدیم، خودت می فهمی که چرا تو را به آن جا برده ام.

بریک که هنوز نمی داند می تواند به ویرجینیا اعتماد کند یا نه،

مکث می کند، اما پی می برد که برایش اهمیتی ندارد، زیرا به احتمال زیاد هر کاری بکند آخر کشته خواهد شد. فکر می کند حالا که آخرین

ساعت های زندگی اش را می گذراند، بهتر است همراه ویرجینیا باشد تا این که به تنهایی انتظار بکشد.

در آن صبح درخشان ماه مه حرکت می‌کنند، نیویورک را پشت سر می‌گذارند و از جاده‌ی آی ۹۵ در مرز جنوبی کانکتیکت پیش از رسیدن به نیولندن به ۳۹۵ می‌پیچند و با سرعت هفتاد مایل در ساعت به سمت شمال می‌رانند. بریک به چشم‌اندازهایی که در برابرش می‌گذرند توجهی ندارد و ترجیح می‌دهد به ویرجینیا خیره شود که پولیور کشمیر آبی رنگ با شلوار نخ‌ی سفید پوشیده و روی صندلی چرمی قهوه‌ای رنگش با چنان اعتماد به نفس و خودکفایی نشسته که او را به یاد جوانی‌هایش می‌اندازد، به یاد دختری که هر وقت می‌خواست باهاش صحبت کند به لکنت می‌افتاد. با خود می‌گوید اما همه چیز عوض شده. حالا بزرگ شده‌ام و دیگر حضور او دستپاچه‌ام نمی‌کند. بریک شاید کمی محتاط باشد، اما نه در مورد ویرجینیا به عنوان یک زن، بلکه نسبت به آن مهره‌ی کوچک ماشین، کسی که با فریسک همدست است.

ویرجینیا شروع می‌کند: رنگ و رویت جا آمده، اُون. دیگر نه زخمی هست، نه نواری. دندان‌ت را هم که درست کرده‌ای. از معجزات دندان‌پزشکی است، نه؟ دوباره از بوکسور کتک‌خورده به آقا خوش‌تیپه رسیدی.

این حرف‌ها برای بریک جالب نیست و به جای وراجی درباره‌ی صورتش، به اصل موضوع می‌پردازد و می‌پرسد فریسک به تو هم آمپول زد؟

زن می‌گوید مهم نیست چه طور به این جا رسیده‌ام. آن چه اهمیت

دارد این است که چرا آمده‌ام.

لابد می‌خواهی کلک مرا بکنی.

اشتباه می‌کنی. به این خاطر آمده‌ام که احساس گناه می‌کردم. من تو را وارد این وضعیت سردرگم کردم، و حالا سعی می‌کنم تا بیرونش بیاورم.

اما تو آدم فریسک هستی و چون برای او کار می‌کنی، خودت هم دخیلی.

نه، من برای فریسک کار نمی‌کنم. این فقط یک وسیله است.

یعنی چی؟

باید برایت هجی کنم؟

تو جاسوس دو جانبه‌ای؟

تقریباً.

یعنی با نیروهای فدرال کار می‌کنی؟

البته که نه. از آن حرام‌زاده‌های آدم‌کش متنفرم.

پس برای کی کار می‌کنی؟

صبور باش، اُون. باید به من فرصت بدهی. هر چیز را باید از اولش

شروع کرد.

باشد. بگو، گوش می‌کنم.

بله، من بودم که تو را برای آن مأموریت پیشنهاد کردم. اما

نمی‌دانستم چیست. می‌گفتند یک کار بزرگ است، کاری که برای

نتیجه‌ی جنگ حیاتی است. اما هرگز جزئیاتش را بروز ندادند. تا

وقتی تو به آن طرف آمدی چیزی به من نگفته بودند. قسم می خورم که خبر نداشتم می خواهند به تو دستور کشتن کسی را بدهند. و بعد، وقتی فهمیدم، باز هم نمی دانستم فریسک تو را برای انجام مأموریت تهدید به قتل کرده. دیشب به همه چیز پی بردم. به همین خاطر آمدم، چون می خواستم کمکت کنم.

یک کلمه از حرف هایت را باور نمی کنم.

چرا باور کنی؟ من هم اگر جای تو بودم باور نمی کردم. اما آن چه گفتم حقیقت دارد.

می دانی ویرجینیا، مسخره است اما دیگر برایم اهمیت ندارد. دروغ گفتنت را می گویم. آن قدر تو را دوست دارم که خشمگینم نمی کند. شاید دروغگو باشی، حتی شاید آدمی باشی که آخر سر مرا می کشد، اما من همیشه دوستت خواهم داشت.

من هم از تو خوشم می آید، اُون.

تو آدم عجیبی هستی. تا حالا کسی بهت گفته؟

همیشه. از وقتی دختر کوچکی بودم.

چند وقت است به آن طرف رفته ای؟

پانزده سال. این اولین سفرم است. تا سه سال پیش امکان پذیر

نبود. تو اولین کسی هستی که مابین دو دنیا سفر کرده ای، می دانستی؟

هیچ کس به من چیزی نمی گوید.

مثل این است که به یک رؤیا وارد شده ای، نه؟ همان جا هستی، اما

همه چیز کاملاً متفاوت است. آمریکای بدون جنگ. هضمش مشکل

است. آن قدر به جنگ عادت کرده‌ایم که وارد سیستم وجودمان شده،
طوری که نمی‌توانیم دنیا را بدون جنگ مجسم کنیم.
درست است، آمریکا در حال جنگ است، اما نه در داخل.
در هر حال نه هنوز.

زنت چه طوره، اُون؟ احمقانه است، اما اسمش یادم نمی‌آید.
فلورا!

درسته، فلورا. می‌خواهی به او تلفن بزنی و بگویی دو روز به سفر
می‌روی؟

در نیویورک نیست. فرستادمش پیش مادرش در آرژانتین.
خوب است. کار درستی کردی.

راستی باردار است. فکر کردم دوست داری بدانی.
چه خوب. به تو تبریک می‌گویم، بچه.

فلورا باردار است و بیش از همیشه دوستش دارم. حاضرم دست
راستم را بدهم تا بلایی سرش نیاید، با وجود این تنها چیزی که الان
می‌خواهم این است که با تو باشم. برایت مفهومی دارد؟
البته.

برای آخرین بار.

این طور حرف زن. قرار نیست تو بمیری، اُون.
خُب، به نظرت چه طور می‌آد؟

آخرین باری که هم‌دیگر را دیدیم، یادت می‌آد چی گفتم؟
چه طور می‌توانم فراموش کنم؟

پس جوابت را گرفتی، نه؟

از مرز میان دو ایالت عبور می‌کنند و به ماساچوست می‌رسند. چند دقیقه‌ی بعد توقف می‌کنند تا بنزین بزنند و به هات داگ‌های فلک‌زده‌ی روی نان‌های نمناک که در مایکروفر گرم شده‌گازی بزنند و لقمه‌ها را با نوشیدن آب از بطری‌های پلاستیکی فرو دهند. همین‌که به سوی ماشین می‌روند اُون ویرجینیا را به آغوش می‌کشد و به رؤیای نیمی از عمرش جامه‌ی عمل می‌پوشاند. ولی در همان حال به شرم و پشیمانی دچار می‌شود، زیرا در این پیش درآمد برای خوشی آینده با عشق قدیمش اولین بار است که پس از ازدواج با فلورا به زن دیگری نزدیک می‌شود. اما بریک که حالا از یک سرباز هیچ کم ندارد و مردی است متعهد به جنگ، بی‌وفایی‌اش را با این یادآوری توجیه می‌کند که ممکن است تا فردا بمیرد.

وقتی بار دیگر به بزرگراه باز می‌گردند، به سوی ویرجینیا می‌چرخد و چیزی را می‌پرسد که از دو ساعت پیش در ذهن داشته: به کجا می‌روند؟

می‌گوید به دو جا. یک جا امروز و دیگری فردا.

نُخب، لابد این‌هم خودش شروعی است. خیال‌نداری کمی بیش‌تر توضیح بدهی، نه؟

درباره‌ی جای اول نمی‌توانم چیزی بگویم چون می‌خواهم غافلگیرت کنم. اما فردا به ورمونت می‌رویم. ورمونت... یعنی بریل. مرا پیش بریل می‌بری.

ذهنت تند کار می‌کند، اُون.

فایده‌ای ندارد، ویرجینیا. من بارها درباره‌ی رفتن به آن‌جا فکر کرده‌ام، اما نمی‌دانم به بریل چه بگویم. فقط ازش بخواه بس کند.

او هرگز به حرفم گوش نخواهد داد.

تو که سعی نکردی از کجا می‌دانی؟

چون می‌دانم، همین.

فراموش می‌کنی که من همراهت خواهم بود.

چه فرقی می‌کند؟

قبلاً بهت گفتم که برای فریسکا کار نمی‌کنم. فکر می‌کنی دستوراتم

را از کی می‌گیرم؟

من از کجا بدانم؟

کمی فکر کن، سرجوخه.

از بریل که نه.

چرا، از خود بریل.

غیرممکن است. او این طرف خط است، تو آن طرف. برای ارتباط

شما هیچ راهی وجود ندارد.

تا حالا اسم تلفن به گوشت خورده؟

تلفن بین دو دنیا کار نمی‌کند. من وقتی در ولینگتون بودم سعی

کردم تلفن بزنم. شماره‌ی خانه‌ام را در کوئینز گرفتم و از آن طرف خط

گفتند این شماره قطع شده.

تلفن با تلفن فرق دارد، دوست من. با توجه به نقش بریل در سراسر این ماجرا، فکر می‌کنی تلفنی داشته باشد که کار نکند؟ پس تو با او صحبت می‌کنی.

مرتب.

اما هرگز هم دیگر را ندیده‌اید.

نه، فردا روز موعود است.

مگر حالا چه عیبی دارد؟ چرا حالا سراغش نرویم؟

چون قرار برای فرداست و تا آن وقت من و تو برنامه‌های دیگری داریم.

همان برنامه‌ی غافلگیری‌ات...

دقیقاً.

چه قدر مانده تا برسیم.

کم‌تر از نیم ساعت. دو دقیقه‌ی دیگر از تو می‌خواهم چشمانت را ببندی. می‌توانی وقتی رسیدیم بازشان کنی.

بریل به شرکت در بازی تن می‌دهد و به خواسته‌های بیچگانه‌ی

ویرجینیا تسلیم می‌شود، و در آخرین دقایق سفر ساکت سر جایش

می‌نشیند. در این فکر است که از آن پس چه کلکی برایش جور

خواهد کرد. اگر با جغرافیا بیش‌تر آشنا بود، شاید مدت‌ها پیش از

رسیدن‌شان مقصد را یافته بود، ولی بریک درک درستی از نقشه‌ی

مناطق ندارد و از آن‌جا که هرگز به ورسستر در ماساچوست نرفته (فقط

در عالم رؤیا خود را در آن‌جا یافته)، وقتی اتومبیل می‌ایستد و

ویرجینیا به او می‌گوید چشمانش را باز کند، یقین دارد که به ولینگتون بازگشته‌اند. ماشین جلو همان خانه‌ی حومه‌ی شهر که یک ماه پیش در آن بودند ایستاده، همان خانه‌ی اربابی آجری با حیاط جلویی پُر گل، همراه با باغچه‌ها و درختچه‌های پر از غنچه. با این حال، وقتی به سراسر خیابان نگاه می‌کند خانه‌های همسایه‌ها همگی سالم‌اند. نه از دیوارهای نیم‌سوخته اثری هست، نه از سقف‌های فرو ریخته یا پنجره‌های شکسته. جنگ به این خیابان راه نیافته، و همین‌که بریک آهسته گرد خود می‌چرخد و می‌کوشد تا چشم‌انداز آشنا، ولی تغییر یافته را جذب کند، ناگهان توهمش فرو می‌ریزد و می‌فهمد در کجاست. نه در ولینگتون، بلکه در ورسستر، نام قدیمی آن شهر در دنیای دیگر.

ویرجینیا می‌گوید عالی نیست؟ دست‌ها را بلند کرده و به خانه‌های دست‌نخورده اشاره می‌کند. چشمانش می‌درخشند و لبخندی بر چهره‌اش نقش می‌بندد. شهر این طوری بود، اُون. پیش از تیراندازی‌ها... پیش از حملات... پیش از این‌که بریل شروع به تکه پاره کردن همه چیز کند. هرگز فکر نمی‌کردم آن قدر زندگی کنم تا آن را دوباره ببینم.

نیمه شب است. ویرجینیا به خواب رفته. اما سرجوخه قادر به استراحت نیست و پس از یک ساعت کوشش برای به خواب رفتن، آخر بستر را ترک می‌کند، به طبقه‌ی پایین می‌رود و برای خود نوشیدنی می‌ریزد. در این فکر است که شاید به کمک نوشیدن از

نگرانی فردا و صحبت با پیرمرد بکااهد. رب دوشامبر نخعی شوهر از دست رفته را می پوشد، وارد آشپزخانه می شود و چراغ را روشن می کند. وقتی با درخشش آن فضای تمیز و مزین، با سطوح براق و وسایل گران قیمت رو به رو می شود، درباره ی ازدواج ویرجینیا به فکر می افتد. حتماً شوهرش از او خیلی مسن تر بوده، مردی زیرک با امکاناتی که او را صاحب خانه ی این چنینی کرده، و چون ویرجینیا باید درباره ی او چیزی می گفت (به جز این که ثروتمند بوده)، شعبده باز نه چندان پولدار محله ی کوئینز از خود می پرسد که ویرجینیا شوهر متوفایش را دوست داشته یا صرفاً به خاطر پولش با او ازدواج کرده بود. افکار سرسری آدم بی خوابی که در قفسه ها یک لیوان تمیز و یک بطر اسکاچ جست و جو می کند: افکار مبتذلی که یکی پس از دیگری به ذهن می آیند و به یکدیگر جای می سپارند. همه ی ما چنین هستیم، جوان و پیر، ثروتمند و فقیر، و بعد رویداد غیرمنتظره ای بر سرمان خراب می شود و ناگهان ما را از رخوت بیرون می کشد.

بریک صدای عبور هواپیماهایی که در ارتفاع کم پرواز می کردند را می شنود، و بعد صدای موتور یک بالگرد را، و یک لحظه بعد انفجار شدیدی روی می دهد. شیشه های پنجره ی آشپزخانه خرد می شوند و می ریزند و کف آن زیر پاهای برهنه اش می لرزد و بعد شروع به کج شدن می کند، گویی پی ساختمان سراسر تغییر وضعیت می دهد، و وقتی بریک به سرسرای جلویی می دود تا از پله ها بالا برود و ببیند

ویرجینیا چگونه است، با لهیب نیزه‌وار و سوزنده‌ی آتش روبه‌رو می‌شود. تکه‌های چوب و قطعات پوشش بام از سقف فرو می‌ریزند. بریک به بالا نگاه می‌کند و پس از چند لحظه گیجی، پی می‌برد که از میان امواج غلتان و ابرمانند دود آسمان را می‌بیند. طبقه‌ی بالای خانه ناپود شده. معنی‌اش این است که ویرجینیا هم از میان رفته است. با ناامیدی می‌خواهد از پله‌ها بالا برود و جسد او را جست و جو کند. ولی حالا پله‌ها آتش گرفته‌اند و اگر نزدیک‌تر شود در آتش می‌سوزد. به سوی حیاط بیرون می‌دود، و پیرامونش همسایه‌ها ضجه زنان از خانه‌ها بیرون می‌ریزند. گروهی از نیروهای فدرال وسط خیابان جمع شده‌اند، پنجاه شصت مرد کلاهخود به سر که همگی مسلسل در دست دارند. بریک به نشانه‌ی تسلیم دست‌ها را بالا می‌برد، اما نفعی به حالش ندارد. اولین گلوله به پایش می‌خورد و در حالی که زخم خون‌آلود را در دست گرفته نقش زمین می‌شود. پیش از این که بتواند زخم و وخامت آن را واریسی کند، گلوله‌ی دوم به چشم راستش اصابت می‌کند و از پس سرش بیرون می‌جهد. و این پایان اُون بریک است که در سکوت، بی‌این‌که فرصت آخرین کلام یا آخرین فکر را داشته باشد، جهان را ترک می‌کند.

در همان حال در هفتاد و دو مایلی شمال غربی، در خانه‌ی چوبی سفیدرنگی در جنوب ورمونت، آگوست بریل بیدار در بستر دراز کشیده و به تاریکی خیره مانده است.

باید چنین پایان یابد؟ بله، احتمالاً بله، اگرچه یافتن پیامدی نه چنین خشونت‌آمیز، دشوار نیست. اما چه فایده‌ای دارد؟ امشب موضوع ما جنگ است، و حالا که جنگ وارد خانه شده، احساس می‌کنم که با زدن ضربه‌ای نرم‌تر، به تیتوس و کاتیا توهین کرده‌ام. صلح در جهان، نیکی به انسان‌ها. ادرار کن بر جهان، نیکی به هیچ انسانی. جان کلام این است، مرکز سیاه نیمه‌های شب، هنوز چهار ساعت را باید سوزاند، در حالی که هیچ امیدی به خواب باقی نمانده. تنها راه حل این است که بریک را پشت سر بگذارم، مطمئن شوم که مراسم تر حیمش به خوبی برگزار می‌شود، و داستان دیگری بسازم. این بار چیزی زمینی‌تر، موضوعی که با وزنه‌ی ماشین افسونگری که ساخته بودم تعادل ایجاد کند. جیوردانو برونو و نظریه‌ی جهان‌های بی‌انتهای. بله، موضوع بحث انگیزی است، اما با جست و جوی بیش‌تر نظریات جالب دیگری نیز می‌توان یافت.



داستان‌های جنگ. محافظه‌کاری را از خود دور کنید، شتابان به سراغ‌تان می‌آیند، یکی پس از دیگری...



آخرین باری که سونیا و من به اروپا رفتیم، دو روزی گذارمان به بروکسل افتاد تا در گردهمایی بخشی از خانواده‌اش شرکت کنیم. یک بعدازظهر با یکی از فامیل‌هایش ناهار خوردیم، آقای حدوداً هشتاد ساله که قبلاً، ناشر بود، در بلژیک بزرگ شده، بعداً به فرانسه مهاجرت

کرده بود، مردی خوشرو و بسیار کتاب خوانده که به شکل پاراگراف‌های پیچیده و بسیار فصیح سخن می‌گفت، مانند کتابی در قالب یک مرد. رستوران در گذرگاه سرپوشیده‌ای در مرکز شهر قرار داشت، و پیش از این‌که برای غذا خوردن وارد آن شویم، ما را به میدانچه‌ای در انتهای آن برد تا فواره و مجسمه‌ی برنزی یک پری آب‌ها را که در حوض نشسته بود نشان‌مان دهد. مجسمه اثر ویژه و درخشانی نبود - دختری هجده نوزده ساله را می‌نمایاند و کوچک‌تر از اندازه‌ی طبیعی بود - اما به رغم ناشیانه بودن، خصوصیات جذابی داشت، که به نظرم از انحنا‌ی پشت دختر، یا ظرافت اندامش، و یا کوچکی خود مجسمه، ناشی می‌شد. همان‌طور که ایستاده بودیم و با تحسین نگاهش می‌کردیم، ژان لوک گفت که مدل این مجسمه بعداً در دوره‌ی دبیرستان معلم ادبیات او بوده و هنگام ساخته شدن مجسمه هفده سال بیش‌تر نداشته.

به سوی رستوران بازگشتیم و سر‌ناهار از ارتباطش با آن زن بیش‌تر برای‌مان گفت. او بود که باعث شد ژان لوک شیفته‌ی کتاب خواندن شود، چون در دوران دبیرستان سخت عاشق آن زن شد، عشقی که دستِ آخر سمت و سوی زندگی‌اش را تغییر داد. در سال ۱۹۴۰، وقتی آلمانی‌ها بلژیک را اشغال کردند، ژان لوک فقط پانزده سال داشت، اما به سمت پیک به نیروی زیرزمینی مقاومت پیوست. روزها به دبیرستان می‌رفت و شب‌ها پیام‌ها را می‌رساند. اما خانم معلمش هم به نیروی مقاومت پیوسته بود و در سال ۱۹۴۲، یک روز صبح

سربازان آلمانی به دبیرستان ریختند و او را دستگیر کردند. کمی پس از آن سلول ژان لوک هم به علت نفوذ آدم‌های آلمان از هم پاشید. می‌گفت ناچار شده بود در هجده ماه آخر جنگ مخفی شود. تنها در اتاق زیر شیروانی به سر می‌برد و کاری جز کتاب خواندن نداشت؛ همه نوع کتاب، از آثار مربوط به یونان باستان گرفته تا رنسانس و قرن بیستم، هم‌چنین رمان‌ها و نمایش‌نامه‌ها، دیوان‌های شعر و کتاب‌های فلسفه را با ولع مطالعه می‌کرد و می‌دانست که بدون نفوذ معلمش هرگز از عهده‌ی این همه خواندن بر نمی‌آمد، معلمی که جلو چشمش دستگیر شده بود و او هر شب برایش دعا می‌کرد. سرانجام وقتی جنگ به پایان رسید، باخبر شد که آن زن هرگز از اردوگاه آلمانی‌ها باز نیامده، اما هیچ‌کس نمی‌توانست به او بگوید که چه‌طور و در چه زمانی مرده بود. صحنه‌ی گیتی را از وجودش پاک کرده بودند، و حتی یک نفر نمی‌دانست چه بر سرش آمده.

چند سال پس از آن (اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، یا اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰) در رستورانی در بروکسل مشغول غذا خوردن بود که صدای گفت و گوی دو مرد را از میز مجاور شنید. یکی از آن‌ها مدتی را در اردوگاه اجباری آلمانی‌ها گذرانده بود و همان‌طور که ماجرای هم‌بندش را تعریف می‌کرد، ژان لوک هر چه بیش‌تر یقین می‌یافت که درباره‌ی معلم سابقش، مدل مجسمه‌ی پری کوچک آب‌ها که در انتهای گذرگاه سرپوشیده در حوض فواره نشسته بود صحبت می‌کند. ظاهراً همه‌ی مشخصات جور در می‌آمد: دختر بلژیکی بیست و چند ساله با

موهای سرخ، پیکر ظریف و ریزنقش، بسیار زیبا، خرابکاری چپ‌گرا که از دستور نگهبان اردوگاه سرپیچی کرده بود. برای زهر چشم گرفتن از مابقی زندانیان و نشان دادن نتیجه‌ی نافرمانی از نگهبانان، فرمانده تصمیم گرفت او را در انظار عموم اعدام کند، و همه‌ی جمعیت اردوگاه را برای تماشای کشتنش فراخواند. ژان لوک انتظار داشت آن مرد بگوید که او را به دار آویختند، یا کنار دیواری ایستاندند و تیرباران کردند، اما معلوم شد فرمانده روش سنتی‌تری در نظر داشته، روشی که از چند قرن پیش منسوخ شده بود. ژان لوک هنگام شرح کشته شدن معلم سابقش نمی‌توانست به ما نگاه کند. سر چرخانده، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، گویی اعدام بیرون رستوران صورت می‌گرفت، و با صدایی آرام که ناگهان پر از احساس شده بود گفت: شقه‌اش کردند. زنجیرهای درازی به مچ‌های دست و پایش بستند، به محوطه‌ی باز اردوگاه آوردند و مجبورش کردند خبردار بایستند. آن وقت زنجیرها را به چهار جیب که در چهار جهت مختلف حرکت می‌کردند متصل کردند، سپس فرمانده به راننده‌ها فرمان داد موتورها را روشن کنند. به گفته‌ی مردی که پشت میز مجاور نشسته بود، زن فریاد نزد و در حالی که بدنش چهار تکه می‌شد کم‌ترین صدایی نکرد. آیا چنین چیزی ممکن است؟ ژان لوک می‌خواست با مرد صحبت کند، اما توانایی ادای هیچ کلامی را نداشت. در حالی که جلو ریزش اشک‌هایش را می‌گرفت، برخاست، مقداری پول روی میز ریخت، و رستوران را ترک کرد.

سونیا و من به پاریس بازگشتیم و ظرف چهل و هشت ساعت شرح دو ماجرای دیگر شنیدم که مرا به سختی آزار داد و اگر چه با خشونت دردآور داستان ژان لوک همراه نبود، ولی آن قدر بود که تأثیری ماندگار بر جای گذاشت. اولی را الک فویل، روزنامه‌نگار انگلیسی که شبی برای صرف شام با ما از لندن پرواز کرده بود، حکایت کرد. الک که چهل و چند ساله است در گذشته دوست‌پسر میریام بود و با این‌که حالا دیگر همه چیز گذشته و رفته، وقتی دخترمان به جای او ریچارد را برای ازدواج انتخاب کرد، هر دو کمی تعجب کردیم. چند سالی می‌شد با الک تماس نداشتیم و به این سبب حرف و سخن زیاد بود، این بود که گفت و گو به درازا کشید، از آن گفت و گوهایی که با از این شاخ به آن شاخ پریدن همراه بود. صحبت از خانواده شد و الک گفت و گوی اخیرش را از یک دوست تعریف کرد. این دوست زنی بود که ستون هنری را در روزنامه‌ی ایندپندت یا گاردین، یادم نمی‌آید کدام یک، می‌نوشت. الک به او گفته بود: هر خانواده در یک زمان رویدادهای خارق‌العاده‌ای را می‌گذرانند؛ جنایات هول‌انگیز، سیل و زلزله، تصادفات عجیب، خوش‌شانسی‌های معجزه‌آسا، و در دنیا هیچ خانواده‌ای نیست که رازهایی را مخفی نکرده باشد، صندوق‌های پر از کالاهایی که اگر درش باز شود دهان آدم از حیرت باز می‌ماند. اما دوستش با او موافق نبود. گفت شاید برای بسیاری از خانواده‌ها وضع چنین باشد، حتی شاید برای اکثر خانواده‌ها، ولی نه تمام‌شان. مثلاً خانواده‌ی خودش.

نمی‌توانست یک واقعه‌ی جالب یا استثنایی را به خاطر بیاورد که برای یکی از افراد فامیلش روی داده باشد. الک گفت کافی است که فکرت را متمرکز کنی، حتماً چیزی یادت می‌آید. دوستش مدتی به فکر فرورفت و بعد گفت: خُب، شاید یک واقعه باشد. مادر بزرگم کمی پیش از مرگش آن را برایم گفت، و به نظرم تا حدودی غیر عادی می‌آید.

الک از آن سوی میز به ما لبخند زد. گفت غیر عادی، اگر این اتفاق نمی‌افتاد، دوستم اصلاً به دنیا نمی‌آمد، آن وقت او اسمش را می‌گذارد غیر عادی. به نظر من که رویدادی کاملاً حیرت‌انگیز است. مادر بزرگ دوستم در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ در برلین به دنیا آمده بود، و در سال ۱۹۳۳، وقتی نازی‌ها قدرت را در دست گرفتند، خانواده‌ی کلیمی‌اش مانند بسیاری دیگر رفتار کردند: آن‌ها یقین داشتند که هیتلر چیزی به جز یک آدم تازه به دوران رسیده نیست و دوران حکومتش چندان نمی‌پاید، این بود که برای ترک آلمان هیچ اقدامی نکردند. حتی وقتی شرایط رو به وخامت گذاشت، امید به بهبود اوضاع را از دست ندادند و از رفتن خودداری کردند. مادر بزرگ هفده یا هجده ساله بود که یک روز نامه‌ای به دست پدر و مادرش رسید. امضاکننده کسی بود که ادعا می‌کرد سرهنگ اس اس است. الک تاریخ آن را نگفت، اما به نظرم ۱۹۳۸ حدس درستی می‌آید، یا شاید کمی زودتر. به گفته‌ی دوست الک، محتوای نامه چنین بود: شما مرا نمی‌شناسید، اما من شما و فرزندان‌تان را می‌شناسم. ممکن است مرا برای نوشتن

این نامه به دادگاه نظامی بکشانند، اما گمان می‌کنم وظیفه دارم به شما هشدار دهم که خطر بزرگی تهدیدتان می‌کند. اگر به زودی اقدامی نکنید، همه‌تان را دستگیر می‌کنند و به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند. بهتر است به من اعتماد کنید، این یک حدس و گمان سرسری نیست. حاضرم ویزای خروج در اختیارتان بگذارم تا بتوانید به کشور دیگری بگریزید، اما در عوض انتظار لطف بزرگی از شما دارم. من عاشق دخترتان شده‌ام. از مدتی پیش او را زیر نظر دارم و با این‌که هرگز با هم صحبت نکرده‌ایم، عشق من به او بی‌قید و شرط است. دختر شما کسی است که همه‌ی عمر در عالم رؤیا انتظارش را کشیده‌ام، و البته اگر وضع دنیا چنین نبود و قوانین دیگری بر آن حاکم بود، همین فردا به خواستگاری‌اش می‌آمدم. تنها خواهش من این است: چهارشنبه‌ی آینده ساعت ده صبح دخترتان به پارک آن طرف خیابان برود، روی نیمکت مورد علاقه‌اش بنشیند و دو ساعت همان‌جا بماند. قول می‌دهم به او دست نزنم، نزدیکش نشوم و حتی یک کلمه با او سخن نگویم. در سراسر آن دو ساعت مخفی خواهم ماند. سر ظهر می‌تواند بلند شود و به خانه بازگردد. شما حتماً تا به حال دلیل این خواهش را دریافته‌اید. برای آخرین بار نیازمند دیدن آن دختر عزیز هستم، پیش از این‌که برای همیشه او را از دست بدهم...

نیازی به گفتن ندارد که مادر بزرگ به این خواسته تن در داد. ناچار بود انجامش دهد، اگرچه افراد خانواده می‌ترسیدند همه‌اش یک شوخی باشد، و بهتر است از امکان رویدادهای بدتری مانند آزار،

ر بوده شدن و تعرض چیزی نگوییم. مادر بزرگ دوست الک دختر بی تجربه‌ای بود و این واقعیت که یک دانتی‌ناشناس اس اس او را به بنا ترس مورد علاقه‌اش تبدیل کرده بود، این که یک غریبه در چند ماه اخیر او را می‌پایید، به گفت و گوهایش گوش می‌داد و در شهر تعقیبش می‌کرد، او را در انتظار روز چهارشنبه به وحشتی فزاینده دچار کرده بود. با این حال، در ساعت موعود در حالی که پارچه‌ای با نقش ستاره‌ی زرد رنگ را گرد آستین پولیورش بسته بود چنان که باید به سوی پارک روانه شد، روی نیمکتی نشست و کتابی را که همراه آورده بود گشود تا شاید آرام‌تر شود. به مدت دو ساعت حتی یک بار هم سر بلند نکرد. به نوه‌اش گفته بود که وحشت داشته و تظاهر به خواندن تنها وسیله‌ی دفاعی‌اش بوده، تنها چیزی که مانع می‌شده از جا بپرد و از آن جا بگریزد. محاسبه‌ی درازای آن دو ساعت برای او ناممکن است، اما عاقبت نیم‌روز فرار رسید و به خانه برگشت. روز بعد طبق وعده ویزاهای خروج را از زیر در ورودی به داخل سُراندند و افراد خانواده آلمان را به مقصد انگلستان ترک کردند.



آخرین داستان را برتران، یکی از برادرزاده‌های سونیا حکایت کرد، بزرگ‌ترین پسر برادر بزرگش. سونیا سه برادر داشت که همگی از او مسن‌تر بودند، و از آن جا که برتران - به جز سونیا - تنها عضو موسیقی دان خانواده، بود، به او علاقه‌ی ویژه‌ای داشت. او در ارکستر اپرای پاریس ویولونیست بود و هم‌چنین دوست و همکار سونیا نیز به شمار

می‌رفت. کمی بعد از ظهر روز بعد از دیدارمان با الک، برای صرف ناهار با برتران در رستوران آلا رقرار داشتیم، و در اواسط غذا او شروع به صحبت از نوازنده‌ی ویلن سل ارکستر کرد که خیال داشت در آخر فصل بازنشسته شود. برتران گفت همه ماجرای او را می‌دانند، چون خودش آشکارا آن را حکایت می‌کند. از این رو گمان نمی‌کرد با نقل آن برای ما به اعتماد همکاریش پشت پا زده باشد. نوازنده‌ی ویلن سل فرانسواز دوکلو نام داشت، نمی‌دانم چرا نام او هم‌چنان در خاطرم مانده است. برتران گفت فرانسواز با همسرش در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ ازدواج کرد، در ابتدای دهه‌ی ۱۹۷۰ دختری به دنیا آورد و دو سال بعد شوهرش ناپدید شد. اگر چه پس از این که گم شدنش را به اداره‌ی پلیس گزارش داد، مأمور مربوطه واقعه را چندان نادر ندانست، اما فرانسواز یقین داشت که شوهرش به او عشق می‌ورزید، دیوانه‌ی دختر کوچک‌شان بود و با زن دیگری رابطه نداشت، مگر این خودش گیج‌ترین و خرفت‌ترین زن دنیا باشد. درآمد معقولی داشت، پس مسئله‌ی مالی هم در میان نبود، کارش را دوست داشت و هرگز علاقه‌ای به قمار یا سرمایه‌گذاری‌های پرخطر نشان نداده بود. پس چه بر سرش آمده بود و چرا ناپدید شده بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

پانزده سال گذشت. شوهر از نظر قانونی متوفی شناخته شد، اما فرانسواز نه بار دیگر ازدواج کرده حاضر به زندگی با مرد دیگری شد. دخترش را به تنهایی بزرگ کرد (به کمک والدینش)، در ارکستر

استخدام شد، در آپارتمان‌اش درس خصوصی می‌داد، و همین: یک زندگی تنها، با چند تن از دوستان، تابستان‌ها در خانه‌ی خارج از شهر برادرش، همراه با خانواده‌ی او، و یک معمای حل نشده که همواره در ذهنش جای داشت. بعد، پس از آن‌همه سال سکوت، یک روز زنگ تلفن به صدا درآمد. از او می‌خواستند برای تعیین هویت یک جسد به پزشکی قانونی برود. کسی که او را تا اتاقی که جسد در آن قرار داشت همراهی می‌کرد، به او هشدار داد که تجربه‌ی سختی انتظارش را می‌کشد: مرد متوفی را از طبقه‌ی ششم ساختمانی به پایین هل داده بودند و او بر اثر اصابت به پیاده‌رو مُرده بود. با این‌که جسد خرد شده بود، فرانسواز فوراً آن را شناخت. از آن هنگام به نظر ده کیلو چاق‌تر می‌آمد، موهایش کم‌پشت‌تر و خاکستری شده بود، اما هیچ تردیدی نبود که به جسدِ شوهر گم‌شده‌اش چشم دوخته بود.

پیش از ترک اتاق، مردی وارد شد، بازویش را گرفت و گفت: لطفاً با من بیایید، مادام دوکلو. باید چیزی به شما بگویم.

مرد او را به بیرون هدایت کرد و به سوی اتومبیلش برد که جلوی یک نانوائی در کوچه‌ای فرعی پارک شده بود و از او خواست سوار شود. اما پس از این‌که خود نیز سوار شد، به جای استارت زدن، شیشه را پایین کشید و سیگاری روشن کرد. در یک ساعت بعدی برای فرانسواز، که کنارش در ماشین کوچک آبی رنگ نشسته بود و آدم‌هایی که با قرص‌های نان از نانوائی خارج می‌شدند را نگاه می‌کرد، ماجرای پانزده سال گذشته را روایت کرد. نام و سن راوی معلوم نیست، ولی

چه اهمیتی دارد.

مرد گفت دوکلو مأمور مخفی د.ژ.اس.او (اداره‌ی عمومی امنیت خارجی فرانسه) بوده. البته زنش نمی‌توانست چیزی بداند چون به مأموران دستور اکید داده می‌شد که درباره‌ی کارشان چیزی به کسی نگویند، و در همه‌ی آن سال‌ها، در حالی که او خیال می‌کرد شوهرش مشغول نوشتن گزارش مطالعات اقتصادی برای وزارت امور خارجه است، در واقع به جاسوسی برای اداره‌ی امنیت خارجی مشغول بود. کمی پس از تولد دخترشان در هفده سال پیش به او مأموریتی داده شد که او را به جاسوس دو جانبه تبدیل می‌کرد: ظاهراً در جهت منافع شوروی فعالیت می‌کرد، اما در حقیقت به فرانسوی‌ها اطلاعات می‌رساند. پس از دو سال روس‌ها به حقیقت پی بردند و کوشیدند او را از میان بردارند. دوکلو موفق به فرار شد، اما دیگر از آن پس بازگشت به خانه امکان‌پذیر نبود. روس‌ها فرانسواز و دخترشان را زیر نظر داشتند، تلفن آپارتمان را شنود می‌کردند، و اگر دوکلو می‌کوشید تماس بگیرد یا به آن‌جا بیاید، فوراً هر سه‌شان به قتل می‌رسیدند.

از این‌رو از آن‌ها دوری کرد تا نجات‌شان دهد. در تمام این پانزده سال توسط مأموران امنیتی مخفی شده از یک آپارتمان به آپارتمان دیگری در پاریس نقل مکان می‌کرد، مردی تحت تعقیب که به ندرت بیرون می‌رفت تا دزدکی نگاهی به دخترش بکند. از دور شاهد رشد او بود، هرگز نمی‌توانست با او صحبت کند، او را بشناسد، زنش را نظاره می‌کرد که رفته رفته جوانی‌اش رنگ می‌باخت و به میانسالی

می‌رسید، و بعد به خاطر بی‌مبالاتی، یا لورفتن، یا بر اثر خوش‌شانسی روس‌ها، سرانجام رد دوکلو را یافتند. گرفتار شدن... چشم‌بند زدن... طناب‌پیچی میچ‌ها... به باد مشت گرفتن سر و صورت و بدنش... بعد پرتاب کردن از پنجره‌ی طبقه‌ی ششم. و مرگ بر اثر پرت شدن از پنجره. یک روش کلاسیک دیگر که از صدها سال پیش در میان جاسوسان و مأموران پلیس پُرطرفدارترین نحوه‌ی اعدام بود.

در حکایت برتران نکات ناگفته‌ی فراوانی وجود داشت، اما نتوانست به هیچ‌یک از پرسش‌های من و سونیا پاسخ دهد. دوکلو در همه‌ی آن سال‌ها چه می‌کرد؟ آیا نامش را تغییر داده بود؟ هم‌چنان برای د.ژ.اس. او کار می‌کرد، ولو در قسمت دیگری؟ چند وقت یک‌بار اجازه داشت بیرون برود؟ برتران سر تکان می‌داد. چیزی نمی‌دانست.

پرسیدم دوکلو در چه سالی کشته شد؟ حتماً یادت می‌آید. هزار و نهصد و هشتاد و نه. بهار هشتاد و نه. از این بابت مطمئنم چون در آن هنگام به ارکستر پیوستم، و این ماجرا چند هفته‌ی بعد برای فرانسواز اتفاق افتاد.

گفتم بهار هشتاد و نه. دیوار برلین در نوامبر آن سال تخریب شد. کشورهای بلوک شرق دولت‌ها را بیرون کردند و بعد اتحاد جماهیر شوروی از هم پاشید. به این ترتیب دوکلو یکی از آخرین قربانیان جنگ سرد است، نه؟

گلویم را صاف می‌کنم و یک لحظه بعد دوباره به سرفه می‌افتم و در حالی که جلو دهانم را می‌گیرم تا صدایش را خفه کنم، خلط زیادی از حلقم بیرون می‌زند. می‌خواهم آن را در دستمالم تف کنم، اما وقتی دست دراز می‌کنم و با انگشتان دنبالش می‌گردم، دستم به ساعت شماطه دار می‌خورد که از روی میز کنار تخت بر زمین می‌افتد. هنوز از دستمال خبری نیست. بعد به خاطر می‌آورم که همه‌ی دستمال‌هایم را برای شستن گذاشته‌ام. این است که به سختی قورتش می‌دهم و برای پنجاهمین بار در پنجاه روز اخیر به خودم می‌گویم که باید سیگار را ترک کنم، اگر چه می‌دانم که هرگز چنین چیزی روی نمی‌دهد، با این حال آن را می‌گویم تا خود را با این ریاکاری آزار داده باشم.

بار دیگر به یاد دوکلو می‌افتم، با خود می‌گویم شاید بتوانم از این ماجرای هولناک داستانی بسازم، نه لزوماً درباره‌ی دوکلو و فرانسواز، نه درباره‌ی پانزده سال زندگی مخفی و انتظار یا از آن چه که می‌دانم، بلکه چیزی که بتوانم همان‌طور که جلو می‌روم بسازم. مثلاً درباره‌ی دخترش که از سال ۱۹۸۶ به ۲۰۰۷ پرتاب شده. شاید روزنامه‌نگار یا رمان‌نویس شده باشد، گونه‌ای نویسنده، و پس از مرگ مادر تصمیم به نوشتن کتابی درباره‌ی پدر و مادرش بگیرد؟ اما مردی که پدرش را به روس‌ها لو داده هنوز زنده است، و وقتی از تصمیم او باخبر می‌شود، سعی می‌کند جلویش را بگیرد، یا حتی او را بکشد...

تا این جا بیش‌تر نمی‌روم. لحظه‌ای بعد بار دیگر صدای پا را از طبقه‌ی بالا می‌شنوم، اما این بار به سوی حمام نمی‌رود، بلکه از پله‌ها

پایین می آید و در همان حال که میریام یا کاتیا را مجسم می‌کنم که به آشپزخانه می‌رود تا یک نوشیدنی، سیگار، و یا خوراکی از یخچال را جست و جو کند، پی می‌برم که گام‌ها به این سمت می‌آیند و کسی به اتاقم نزدیک می‌شود. صدای ضربه‌ی در را می‌شنوم - نه یک ضربه، بلکه خراشیدن ضعیف چوب در - و بعد کاتیا آهسته می‌پرسد بیداری؟

می‌گویم بیاید تو و وقتی در باز می‌شود طرح اندامش را در نور ضعیف مایل به آبی پشت سر می‌بینم. انگار تی شرت تیم رد ساکس را پوشیده، با شلوار جاگینگ دودی، و موهای بلندش را دم اسبی کرده است.

می‌پرسد حالت خوبه؟ صدای افتادن چیزی روی زمین را شنیدم و بعد سرفه‌های وحشتناک.

می‌گویم خوبِ خوبم، دماغم چاقه، که معلوم نیست معنی‌اش چیست.

توانستی بخوابی؟

نه، چشم بر هم نگذاشتم. تو چی؟

خواب و بیدار بودم. زیاد نخوابیدم.

چرا در را نمی‌بندی. این جا در تاریکی کامل بهتر است. یکی از

بالش‌هایم را بهت می‌دهم، می‌توانی همین جا دراز بکشی.

در بسته می‌شود، بالش را به طرفی که سونیا قبلاً می‌خوابید سُر

می‌دهم و چند لحظه بعد کاتیا همان جا به پشت دراز کشیده است.

می‌گویم مرا یاد بچگی‌هایت می‌اندازد. وقتی من و مادربزرگت برای دیدنت به این خانه می‌آمدیم، همیشه به تختخواب ما می‌آمدی.

خیلی دلم برایش تنگ شده، می‌دانی؟ هنوز نمی‌توانم قبول کنم که دیگر نیست.

همه‌مان همین حال را داریم.

چرا به نوشتن کتابت ادامه ندادی، پدربزرگ؟

چون وقتی با تو فیلم تماشا می‌کنم بیش‌تر خوش می‌گذرد.

این‌که تازه است. تو از خیلی وقت پیش نوشتن را کنار گذاشتی.

زیادی غمگینم می‌کرد. از نوشتن قسمت‌های اول لذت می‌بردم،

ولی بعد به دوره‌های بد رسیدم و با آن‌ها کلنجار رفتم. در زندگی

کارهای چنان احمقانه‌ای انجام داده‌ام که نمی‌خواستم بار دیگر

یادآورشان باشم. بعد سونیا مریض شد و پس از مرگ او بازگشت به

خاطره‌نویسی منزجرم می‌کرد.

نباید این قدر به خودت سخت‌گیری.

سخت نمی‌گیرم، فقط با صداقت برخورد می‌کنم.

قرار بود آن کتاب را برای من بنویسی، یادت می‌آد؟

برای تو و مادرت.

اما او همه چیز را می‌داند، در حالی که من نمی‌دانم. به همین خاطر

خیلی منتظر خواندنش بودم.

اگر هم تمامش می‌کردم، احتمالاً تو را کسل می‌کرد.

بعضی وقت‌ها خیلی لجباز می‌شی، پدربزرگ، می‌دانستی؟
چرا هنوز مرا پدربزرگ صدا می‌کنی؟ چند سال است دیگر به
مامانت نمی‌گویی مامی. وقتی به دبیرستان می‌رفتی ناگهان به جای
مامی گفتی مادر.

نمی‌خواستم مثل بچه‌ها باشم.

من تورا کاتیا صدا می‌زنم، تو هم می‌توانی به من بگویی آگوست.
من هیچ وقت از این اسم خوشم نمی‌آمد. روی کاغذ خوب است،
اما گفتنش آسان نیست.

خب یک چیز دیگر. ادا چه طور است؟

ادا؟ این از کجا آمده؟

می‌گویم: نمی‌دانم. و در حالی که سعی می‌کنم لهجه‌ی پایین شهر
را تقلید کنم ادامه می‌دهم. یه دفعه از دهنم پرید.

کاتیا می‌گوید هوم.

متأسفم، دست خودم نیست. انگار با ژن جوک‌های بی‌مزه به دنیا
آمده‌ام.

هیچ وقت چیزی را جدی نمی‌گیری، نه؟

من همه چیز را جدی می‌گیرم، عزیزم. این فقط ظاهر کار است.

آگوست بریل، پدربزرگم که او را به نام ادا می‌شناسند. وقتی بچه

بودی چی صدايت می‌کردند؟

بیش‌تر اوجی. وقتی بچه‌ی خوبی بودم اوجی صدايم می‌کردند،

اما خیلی‌ها اسامی دیگری هم رویم گذاشته بودند.

تجسمش دشوار است. منظورم تجسم بچگی ات است. حتماً بچه‌ی عجیبی بودی و مدام کتاب می‌خواندی.

نه، بعداً کتاب‌خوان شدم. تا پانزده سالگی به تنها چیزی که علاقه داشتم بیس بال بود. تا ماه نوامبر دائماً بازی می‌کردیم. بعد چند ماه دچار تب فوتیال می‌شدیم، اما از اواخر فوریه دوباره بازی بیس بال را شروع می‌کردیم. همان گروه قدیمی واشینگتن هایتز. چنان شیفته بودیم که حتی در برف بیس بال بازی می‌کردیم.

دخترها چی؟ اسم اولین عشق بزرگت را به خاطر داری؟

البته. این چیزی نیست که آدم فراموش کند.

خُب، او کی بود؟

ویرجینیا بلین. وقتی سال دوم دبیرستان بودم عاشقش شدم و ناگهان بیس بال برایم بی‌اهمیت شد. شروع به خواندن دیوان‌های شعر و کشیدن سیگار کردم، و شیفته‌ی ویرجینیا بلین شدم.

او هم تو را دوست داشت؟

درست نمی‌دانم. تا حدود شش ماه گاهی با من گرم می‌گرفت و گاه سرد می‌شد، و بعد مرا نادیده گرفت و با کس دیگری دوست شد. احساس کردم دنیا به پایان رسیده. اولین بار بود که دلم می‌شکست.

بعد با مادر بزرگ آشنا شدی. فقط بیست سالت بود، نه؟ از حالای

من جوان‌تر بودی.

خیلی سؤال می‌کنی...

حالا که خیال نداری کتابت را تمام کنی، برای دانستن چیزهایی که باید بدانم راه دیگری ندارم.

چرا یک مرتبه زندگی ما برایت جالب شده؟

یک مرتبه نیست. خیلی وقت است به آن فکر می‌کنم. چند دقیقه‌ی پیش وقتی فهمیدم هنوز بیداری، با خودم گفتم فرصت خوبی است. این بود که آمدم پایین و در اتاق رازدم. در را خراشیدی.

باشد، خراشیدم. اما حالا هر دو این جا هستیم و در تاریکی دراز کشیده‌ایم، و اگر به سؤال‌هایم جواب ندهی، نمی‌گذارم با من فیلم تماشا کنی.

درباره‌ی فیلم، در تأیید نظریه‌ی تو نمونه‌ی دیگری پیدا کردم. خوبه. ولی حالا درباره‌ی فیلم صحبت نمی‌کنیم، موضوع خود تو هستی.

داستان چندان خوشایندی نیست، کاتیا. چیزهای غم‌انگیز در آن زیاد است.

من دختر بزرگی هستم، اد. هر چه را که بگویی می‌توانم هضم کنم. نمی‌دانم.

تا آن جا که من می‌دانم تنها چیز غم‌انگیز مورد نظر تو این است که به همسرت نارو زدی و با زن دیگری رفتی. متأسفم رفیق، اما این طرف‌ها چنین کارهایی بسیار عادی است، نه؟ فکر می‌کنی تاب شنیدن چنین چیزی را ندارم؟ اما من قبلاً هم آن را شنیده‌ام، در مورد

پدر و مادر خودم.

آخرین بار کی با او صحبت کردی؟

با کی؟

با پدرت.

کی؟

بسه کاتیا. پدرت ریچارد فورمن، شوهر سابق مادرت، داماد سابق من. کمی با من حرف بزن، عزیزم. قول می‌دم به سؤالاتت جواب بدم، اما فقط بگو آخرین بار کی با پدرت صحبت کردی.

فکر می‌کنم حدود دو هفته پیش.

قرار گذاشتید هم‌دیگر را ببینید؟

مرا به شیکاگو دعوت کرد، اما به او گفتم حالش را ندارم. گفت یک ماه دیگر وقتی ترم دانشگاه تمام می‌شود، تعطیلات آخر هفته را به نیویورک می‌آید تا با هم در یک هتل باشیم و غذاهای خوب بخوریم. احتمالاً می‌روم، اما هنوز تصمیم نگرفته‌ام. راستی، همسرش باردار است. سوزی خوشگله آبستن شده.

مادرت می‌داند؟

به او نگفتم. فکر کردم ممکن است ناراحت شود.

حتماً آخر سر می‌فهمد.

می‌دانم. اما ظاهراً حالش کمی بهتر است و نمی‌خواستم از حالا

اذیت شود.

تو دختر محکمی هستی، بچه جان.

نه، نیستم. مثل یک پیراشکیِ بزرگ هستم که وسطش ژله باشد.
نرم نرم.

دست کاتیا را گرفتم و تا نیم دقیقه‌ی بعد دو تایی در سکوت به تاریکی خیره شدیم. در این فکر بودم که شاید اگر گفت و گورا از سر بگیرم خوابش ببرد، اما لحظه‌ای پس از این فکر سکوت را شکست و پرسش دیگری را مطرح کرد: اولین بار کجا او را دیدی؟

چهارم آوریل هزار و نهصد و پنجاه و پنج، ساعت دو و نیم بعد از ظهر.

واقعاً؟

واقعاً.

کجا بودید؟

در برادوی. برادوی، خیابان صد و پانزدهم. به طرف کتابخانه‌ی باتلر در بالای شهر می‌رفتم. سونیا به مدرسه‌ی موسیقی جولیارد که در آن زمان نزدیک دانشگاه کلمینا بود، از خیابان پایین می‌رفت. گمان می‌کنم از فاصله‌ی نسبتاً دور چشمم به او افتاد، شاید چون پالتوی قرمز پوشیده بود، رنگ قرمز توی چشم می‌زند، به ویژه در خیابان‌های یک شهر که در چشم‌اندازش به جز آجرها و سنگ‌های یک‌نواخت چیزی نیست. این است که پالتوی قرمز را می‌بینم که به طرفم می‌آید، و بعد چشمم به کسی که آن را پوشیده می‌افتد که دختر ریزه‌ای است با موهای تیره. از دور زیبا به نظر می‌آید، اما هنوز آن قدر دور است که نمی‌توان مطمئن بود. پسرها این طورند، خودت

که می دانی. همیشه دخترها را برانداز و سبک سنگین می کنند، همیشه به این امیدند که به دختری یا زیبایی هوش ربا بر بخورند که نفس شان را بند بیاورد و قلب شان را بایستاند. خُب، حالا پالتوی قرمز را دیده ام، و پی برده ام که دختری با موهای تیره ی کوتاه آن را پوشیده که قدش باید یک متر و شصت و پنج باشد، و نکته ی بعدی که نظرم را جلب می کند این است که سرش را کمی تکان تکان می دهد، انگار آهنگی را زمزمه می کند و با ریتم آن گام برمی داد، راه رفتنش سبک است، و با خود می گویم این دختر خوشبخت است، از زنده بودن و قدم زدن در هوای آفتابی اوایل بهار در خیابان لذت می برد. چند لحظه بعد چهره اش واضح تر می شود و می بینم آرایش کرده، و همین که فاصله ی میان مان کوتاه تر می شود، به دو نکته ی مهم پی می برم. اول: این که واقعاً آهنگی زمزمه می کند - فکر می کنم یکی از آریاهای موزار بود، ولی مطمئن نیستم - و نه تنها زمزمه می کند، بلکه صدایش مثل خواننده های حرفه ای است. دوم: این که به طور غیرمتعارفی جذاب و شاید بتوان گفت زیباست، و قلبم از تپش باز می ایستد. حالا بیش از دو متر فاصله نداریم، و من که تا آن زمان هرگز با دختر ناشناسی در خیابان آغاز به صحبت نکرده بودم، هرگز در زندگی جرئت این را نداشتم که در مکانی عمومی به بیگانه ای زیبارو چیزی بگویم، لب می گشایم و می گویم سلام، و از آن جا که به او لبخند می زنم، و بدون شک لبخندم طوری نیست که حاکی از تهدید و خشونت باشد، دختر زمزمه اش را قطع می کند، لبخند می زند و به

نوبه‌ی خود سلام می‌کند. و همین. چنان هیجان‌زده‌ام که نمی‌توانم چیز دیگری بگویم، از این‌رو به راه رفتن ادامه می‌دهم و دختر زیبای سرخ‌پوش هم به راه خود می‌رود، ولی پس از شش هفت قدم از کم‌جرئتی خود پشیمان می‌شوم و به عقب می‌چرخم. امیدوارم هنوز فرصتی برای شروع گفت‌وگو مانده باشد، اما دختر که سریع گام برمی‌دارد دور شده است، و به این ترتیب در حالی که چشم به پشتش دوخته‌ام به آن سوی خیابان می‌رود و میان عابران گم می‌شود.

باعث سرخوردگی است، ولی آن را درک می‌کنم. از این‌که مردی در خیابان سعی کند با من آشنا شود بدم می‌آید. اگر جسارت بیش‌تری به خرج داده بودی، ممکن بود سونیا ناراحت شود. در آن صورت ادامه‌ی آشنایی ممکن نبود.

این نگاه سخاوتمندانه‌ای است. پس از رفتن او احساس کردم که بهترین فرصت زندگی‌م را از دست داده‌ام.

چه قدر طول کشید تا او را دوباره ببینی؟

تقریباً یک ماه. روزها به آهستگی می‌گذشتند و نمی‌توانستم فکر او را از سرم بیرون کنم. اگر می‌دانستم دانشجوی جولیارداست، شاید می‌توانستم پیدایش کنم، اما چیزی نمی‌دانستم. او مثل یک شبیح زیبا بود که چند لحظه به چشمانم نگاه کرده و بعد ناپدید شده بود. یقین داشتم که او را باز نخواهم یافت. خدایان به من حقه زده بودند و دختری که سرنوشت سر‌راهم قرار داده بود تا گرفتار عشقش شوم، تنها کسی که به این جهان آمده بود تا به زندگی‌ام مفهومی ببخشد را

ربوده، به بُعد دیگری فراخوانده بودند؛ به مکانی دسترسی ناپذیر، جایی که هرگز اجازه‌ی ورود به آن را نخواهم یافت. یادم می‌آید شعر بلند و مضحکی درباره‌ی جهان‌های موازی، فرصت‌های از دست رفته و تراژدی حزن‌انگیز تقدیر سرودم. فقط بیست سال داشتم و هنوز هیچ‌نشده خود را نفرین شده می‌یافتم. اما تقدیر به کامت شد.

تقدیر، شانس، هر چه اسمش را بگذاری.

کجا او را دیدی؟

در مترو. خط خیابان هفتم. شب بیست و سوم آوریل سوار مترو بودم و به مرکز شهر می‌رفتم. شلوغ بود، اما صندلی پهلوی من خالی بود. در خیابان شصت و ششم توقف کرد، درها باز شدند و او وارد شد. از آن جا که سایر صندلی‌ها خالی نبودند، پهلوی من نشست.

خاطره‌ام برایش مبهم بود، اما وقتی دیدار کوتاه‌مان در برادوی در اوایل آن ماه را یادآوری کردم، آن را به خاطر آورد. فرصت زیادی نداشتیم. من می‌خواستم به ویلج بروم تا دوستانم را ببینم، و سونیا در خیابان چهل و دوم پیاده می‌شد، این بود که فقط سه ایستگاه با هم بودیم. با این حال خود را معرفی و شماره تلفن‌ها مان را رد و بدل کردیم. فهمیدم که دانشجوی مدرسه‌ی موسیقی جولیارد است. هم‌چنین این‌که فرانسوی است، اما تا دوازده سالگی در آمریکا زندگی می‌کرده. انگلیسی‌اش عالی بود و هیچ لهجه نداشت. وقتی به زبان فرانسه‌ی ضعیفم با او صحبت کردم، دیدم که آن زبان را هم خوب

می‌داند. هفت هشت دقیقه پیش تر صحبت نکردیم، بعد او پیاده شد و من پی بردم که واقعه‌ی خارق‌العاده‌ای روی داده است. در هر حال برای من نمی‌توانستم از افکار یا احساسات سونیا باخبر باشم، اما پس از آن هفت هشت دقیقه می‌دانستم که با زن مورد علاقه‌ام آشنا شده‌ام.

اولین قرار دیدار، اولین بار... خودت که می‌دانی.

بعد از ظهر روز بعد به او تلفن کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند... پیش از این که شماره را بگیرم سه چهار بار گوشی را برداشته و سر جایش گذاشته بودم، تا این که آخر جسارت لازم را پیدا کردم. یک رستوران ایتالیایی در وست ویلج، نامش را فراموش کرده‌ام. ارزان قیمت بود، چون پول زیادی نداشتم، و این اولین باری بود - باور کردنش مشکل است - اولین باری بود که دختری را به شام دعوت می‌کردم. نمی‌دانم چه طوری بودم، اصلاً نمی‌دانم چه اثری روی او گذاشتم، اما هنوز انگار می‌بینمش که با آن بلوز سفید آن طرف میز نشسته و چشمان سبز و نگاه آرام هوشیارش، مراقب و شاد است، و دهان خوش‌نقشش با لب‌های برجسته لبخند می‌زند، غالباً لبخند می‌زد، و صدای زیرش، صدایی پرطنین که از جایی در عمق می‌آمد، صدایی که به نظرم بسیار اشتیاق‌انگیز بود، و همیشه چنین بود، و بعد صدای خنده‌اش که بلند بود و گویی از گلویش برمی‌خاست، یا شاید از سرش، و هر وقت چیزی حس طنزش را قلقلک می‌داد - حالا منظورم بعدهاست، نه آن شب - می‌زد زیر خنده و آن قدر می‌خندید که اشک از چشمانش

سرازیر می‌شد.

یادم است. هیچ‌کس را ندیدم که مثل او بخندد. وقتی کوچک بودم بعضی وقت‌ها مرا می‌ترساند. آن‌قدر طولانی می‌خندید که فکر می‌کردم هیچ‌وقت تمام نمی‌شود و آخر از خنده می‌میرد. بعداً عاشق خنده‌هایش شدم.

نُخب، ما آن‌جا بودیم، دو بچه‌ی بیست‌ساله در رستورانی در خیابان بنک، پری، یا هر چه که بود، در اولین قرار دیدارشان. از خیلی چیزها حرف زدیم که بیش‌ترشان را فراموش کرده‌ام، اما به خاطر دارم که آن‌چه درباره‌ی خانواده و گذشته‌اش گفت، کاملاً جذبم کرده بود. زندگی خودم در مقایسه بسیار کسالت‌آور می‌نمود. پدرم فروشنده‌ی مبل و اثاث منزل بود، و مادرم معلم کلاس چهارم دبستان، خانواده‌ی بریل ساکن بالای منهن به جز کار کردن و پرداختن اجاره‌خانه نه کاری کرده نه به جایی رفته بودند. پدر سونیا زیست‌شناس و پژوهشگر بود، یک پروفیسور و یکی از بلندپایه‌ترین دانشمندان اروپا. الکساندر ویل - فامیل دور آهنگ‌ساز - که در شهر استرازبورگ به دنیا آمده بود، کلیمی بود (همان‌طور که می‌دانی)، این است که در سال ۱۹۳۵ وقتی از پرینستون به او پیشنهاد کار کردند برایش یک خوش‌شانسی بود، و آن‌قدر عاقل بود که آن را بپذیرد. اگر خانواده‌اش در دوران جنگ در فرانسه مانده بودند، که می‌داند چه بر سرشان می‌آمده؟ ماری کلود، مادر سونیا در شهر لیون به دنیا آمده بود. نمی‌دانم پدرش چه کاره بود، اما هر دو پدر بزرگش کشیش پروتستان بودند. معنی‌اش این است

که سونیا یک دختر عادی فرانسوی نبود. در خانواده‌شان نه هیچ‌کس کاتولیک بود، نه از دعا به حضرت مریم خبری بود، نه از نشستن در باجه‌ی اعتراف به گناهان. ماری کلود با الکساندر وقتی هر دو دانشجو بودند در پاریس آشنا شد و در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ با هم ازدواج کردند. چهار فرزند داشتند: سه پسر، و پنج سال پس از تولد آخرین پسر، سونیا به دنیا آمد. بچه‌ی خانه، پرنسس کوچک که وقتی خانواده‌اش به آمریکا سفر کرد، یک ماهه بود. در انستیتو پاستور به الکساندر پست مهمی دادند - فکر می‌کنم مدیر قسمتی بود - و سونیا به مدرسه‌ی فرانسوی فنه سون می‌رفت. از کودکی می‌خواست خواننده شود و خیال نداشت به دنبال گرفتن دیپلم متوسطه باشد، اما پدر و مادرش اصرار داشتند. به همین خاطر بود که به جای کنسرواتوار در پاریس به مدرسه‌ی جولیارد می‌رفت. از فشار والدینش آزرده خاطر بود و تقریباً از خانه فرار کرده بود. اما آخرش سونیا را بخشیده بودند و وقتی با او آشنا شدم در خانواده‌ی ویل صلح و صفا حکم‌فرما بود. آن‌ها از من استقبال کردند. فکر می‌کنم این‌که من هم دارای خانواده‌ای مختلط بودم آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود - در مورد ما، مادرم کلیمی بود و پدرم مسیحی - و این بود که براساس قانونِ نانوشته‌ای درباره‌ی قوم‌ها و وفاداری‌ها، به نظرشان آمد که همسری من و سونیا مبارک خواهد بود.

تند جلو رفتی. برگرد به هزار و نهصد و پنجاه و پنج. اولین باری که احساس کردی سونیا هم از تو خوشش می‌آید.

خاطره‌اش روشن است. زیرا همان شب اتفاق افتاد. سونیا در خیابان صد و چهاردهم با مشارکت دو دانشجوی دیگر جولیارد آپارتمانی اجاره کرده بود. پس از این‌که با مترو به بالای شهر بازگشتیم و در نزدیک‌ترین ایستگاه پیاده شدیم، او را تا خانه‌اش همراهی کردم. از پلاک صد و شانزده تا صد و چهارده راه زیادی نبود، اما در همان مسیر کوتاه پس از این‌که ده دوازده گام برداشتیم، مادر بزرگت دست زیر بازویم انداخت و هیجان آن لحظه تا به امروز در قلب پدر بزرگت باقی مانده است. سونیا پیش قدم شده بود. در رفتارش چیز عاشقانه‌ای نبود. بلکه صرفاً بیان خاموش این نکته بود که از من خوشش آمده، از این‌که با هم شام خورده بودیم خرسند است و خیال دارد باز هم مرا ببیند. اما آن حرکت چنان معنی‌دار بود... و مرا آن قدر خوشبخت کرده بود که نزدیک بود بر زمین بیفتم. بعد رسیدیم به در. شب بخیر گفتن در آستانه‌ی در، صحنه‌ی کلاسیک پایان هر دیدار عاشقانه. باید نقطه سر تکان داد و خدا حافظی کرد؟ امکانات زیاد بود و فرصت‌گزینش کم. چگونه می‌توان از خواسته‌های کسی باخبر شد؟ چه‌طور می‌شود از افکار کسی که به زحمت می‌شناسیم سر در آورد؟ نمی‌خواستم با جسارت به خرج دادن او را بترسانم، ولی در عین حال مایل نبودم مرا آدم خجالتی بدانند، کسی که خواسته‌های خود را درست نمی‌شناسد. این بود که راه میانه را برگزیدم. یکی کافی بود، ولی از نوع فرانسوی و طولانی‌اش، زیرا حالا او تنها کسی بود که برایم اهمیت داشت. بعد از

آن جا که تمایلی به زیاده‌روی نداشتم، خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

بد نبود رفیق.

حالا به یک درس علوم اجتماعی نیاز دارم. درباره‌ی هزار و نهصد و پنجاه و پنج حرف می‌زنیم و از همه‌ی مطالبی که درباره‌ی آن دوران خوانده‌ام این طور برمی‌آید که چندان خوشایند جوانان نبوده. منظورم سختگیری در مورد روابط است. این روزها نوجوان‌ها شروع به ارتباط می‌کنند و وقتی به بیست سالگی می‌رسند، کهنه کار شده‌اند. شما هر دو بیست ساله‌اید، اولین دیدارت با سونیا موفقیت‌آمیز بوده و هر دو مشتاق یکدیگر هستید. اما رسم جامعه می‌گوید: روابط زناشویی پیش از ازدواج جایز نیست، دست کم برای دخترها. شماها در سال هزار و نهصد و پنجاه و هفت ازدواج کردید، نمی‌خواهی بگویی که در آن دو سال دست از پا خطا نکردید، نه؟

البته که نه.

خوب است.

کشش جسمانی همیشه در انسان‌ها وجود داشته. موتوری است که دنیا را پیش می‌راند، و حتی در آن دوران، در دوران تاریک اواسط قرن بیستم هم دانشجویان روابطی داشتند.

در پرده حرف می‌زنی، پدربزرگ.

فکر می‌کردم این جوری ترجیح می‌دهی.

همین‌طور.

از طرف دیگر نمی‌گویم دخترانی نبودند که به باکرگی پایبند باشند، آن‌ها بیش‌تر از دختران طبقه‌ی متوسط بودند، آن‌هایی که دختر خوب نامیده می‌شدند چنین بودند. اما در این‌جا هم نباید مبالغه کرد. خانم دکتر متخصص زنان که در سال هزار و نهصد و شصت مادرت را به دنیا آورد، بیست سال بود طبابت می‌کرد. پس از زایمان سونیا را بخیه زد و به من گفت نگران نباشم چون کارش را خوب بلد است، و افزود در دوخت و دوز استاد است چون در مورد دخترها تجربه زیاد دارد.

این را نمی‌دانستم...

دهه‌ی ۱۹۵۰ چنین بود. روابط همه‌جا بود، اما مردم چشم‌شان را می‌بستند و وانمود می‌کردند که اتفاقی نیفتاده. در هر حال در آمریکا این‌طور بود. نکته‌ای که همه چیز را برای من و مادر بزرگت متفاوت می‌کرد فرانسوی بودن او بود. در زندگی فرانسوی‌ها موارد ریاکاری بی‌شمار است، اما نه در مورد روابط زناشویی. سونیا در دوازده سالگی به پاریس بازگشته بود و تا نوزده سالگی در این شهر زندگی می‌کرد. نسبت به من آموزش بسیار پیشرفته‌تری یافته بود و برای کارهایی آمادگی داشت که دخترهای آمریکایی را به جیغ و داد وامی‌داشت.

مثل؟

نیروی تخیلت را به کار ببر کاتیا.

(...)

دست‌هایش را به خاطر دارم. دست‌هایی که وقتی نوازشم می‌کرد نرم و لطیف بود.

نرم و لطیف، اما نیرومند. دست‌های دانا. من آن‌ها را این‌طور می‌دیدم: دست‌هایی که با آدم حرف می‌زدند.

پیش از ازدواج با هم زندگی می‌کردید؟

نه، امکان‌پذیر نبود. بیش‌تر ناچار بودیم دزدکی هم‌دیگر را ببینیم. البته جنبه‌های هیجان‌انگیزی داشت، اما بیش‌تر وقت‌ها باعث سرخوردگی می‌شد. من هنوز با پدر و مادرم در واشینگتن‌هایت زندگی می‌کردم و خودم جایی نداشتم. و سونیا با دو دوستش به سر می‌برد.

هتل چی؟

نمی‌شد. حتی اگر وسیع‌مان می‌رسید زیادی خطرناک بود. در نیویورک قوانینی بود که به موجب آن زن و مردی که هنوز ازدواج نکرده بودند نمی‌توانستند در یک اتاق با هم تنها باشند. هر هتل کارآگاهی داشت که اگر کسی را می‌گرفت، او را به زندان می‌انداختند. عالی است.

چرا فوراً ازدواج نکردید؟ همان وقت که هنوز دانشجوی بودید. به خاطر خدمت سربازی. قرار بود به محض فارغ‌التحصیلی از دانشگاه برای معاینه‌ی بدنی فراخوانده شوم و فکر می‌کردم باید دو سال را در ارتش بگذرانم. سال آخر دانشگاه که بودم سونیا به صورت حرفه‌ای آواز می‌خواند و اگر مرا به آلمان غربی یا گرین‌لند و یا کره‌ی

جنوبی می فرستادند چه می شد؟ نمی توانستم از او بخواهم همراهم بیاید، منصفانه نبود.

اما تو هرگز به سربازی نرفتی، نه؟ اگر رفته بودی نمی توانستی در ۱۹۵۷ عروسی کنی.

در معاینه‌ی بدنی قبول نشدم. بعداً معلوم شد تشخیص شان غلط بوده، اما چه فرقی می کرد؟ من آزاد بودم و یک ماه بعد عروسی کردیم. البته پول زیادی نداشتیم، اما وضع مان ناامیدکننده نبود. سونیا مدرسه‌ی جولیارد را رها کرده و به صورت حرفه‌ای شروع به کار کرده بود، و من پیش از این که دانشگاه را تمام کنم ده دوازده مقاله و بررسی و معرفی کتاب به چاپ رسانده بودم. یکی از آپارتمان‌های راه آهن را در چلسی از کسی که خودش اجاره‌نشین بود اجاره کردیم و یک تابستان داغ در نیویورک عرق ریختیم و بعد برادر بزرگ سونیا، پاتریس که مهندس راه و ساختمان بود، برای ساختن سدی در یکی از کشورهای آفریقایی استخدام شد و پیشنهاد کرد آپارتمان پاریسش را در اختیار ما بگذارد، آن هم رایگان. فوراً پذیرفتیم. به محض این که تلگرافش رسید، شروع کردیم به چمدان بستن.

موضوع ملک برایم جالب نیست، با زندگی حرفه‌ای شماها هم آشنا هستم. دلم می خواهد چیزهای مهم را بگویم. سونیا چه طوری بود؟ ازدواج با او چه حسی داشت؟ با هم چه طور بودید؟ هیچ وقت دعوا می کردید؟ جان کلام را بگو پدر بزرگ، نه یک ردیف واقعیت‌های سطحی.

بسیار خوب. پس بگذار دنده عوض کنم و کمی فکر کنم. سونیا چه طور زنی بود؟ پس از ازدواج چه چیزهایی دستگیرم شد که قبلاً نمی دانستم؟ تضادها. پیچیدگی ها. گونه ای تیرگی که به کندی در طول زمان خود را آشکار کرد و باعث شد شخصیت او را دوباره ارزیابی کنم. من او را دیوانه وار دوست داشتم کاتیا، باید این را در نظر داشته باشی، و خیال ندارم بابت شخصیتش از او انتقاد کنم. نکته این بود که او را بهتر شناختم و پی بردم تا چه حد غم و اندوه در وجودش دارد. از بیش تر جنبه ها مادر بزرگت زن خارق العاده ای بود. نرم، مهربان، وفادار، بخشنده، بسیار سرزنده و با ظرفیت عظیمی برای عشق. اما گه گاه حضور ذهن خود را از دست می داد، گاه وسط صحبت، با نگاهی مالیخولیایی به فضا خیره می ماند، گویی دیگر مرا نمی شناخت. ابتدا گمان می کردم در افکار ژرفی فرو می رود یا اتفاقی که برایش روی داده را به خاطر می آورد، ولی عاقبت وقتی از او پرسیدم در آن لحظات در چه فکری است، لبخندی به من زد و گفت هیچ چیز. مثل این بود که سراسر وجودش خالی می شود و ارتباطش را با خودش و جهان از دست می دهد. همه ی دریافت های حس یا آنی اش درباره ی اشخاص عمیق بودند، با ژرفایی غریب، اما در رابطه با خود به طور عجیبی سطحی بود. ذهن خوبی داشت، اما اساساً تحصیلات کافی نکرده بود و به سختی از عهده ی تعقیب یک فکر برمی آمد و به مدت طولانی نمی توانست بر چیزی تمرکز کند. به جز موسیقی که مهم ترین چیز زندگی اش بود. سونیا استعداد خود را باور

داشت، اما در عین حال از نقاط ضعف خود نیز آگاه بود و از پرداختن به قطعاتی که گمان می‌کرد از توانایی‌اش فراتر می‌رود پرهیز می‌کرد. من صداقتش را تحسین می‌کردم، اما سویه‌ی غم‌انگیزی نیز داشت، گویی خود را پایین‌تر از بهترین‌ها می‌یافت، انگار همیشه یکی دو پله از آن‌ها عقب می‌ماند. به همین خاطر بود که هرگز اپرا کار نکرد. در قطعات جمعی برای دسته‌ی گُر آواز می‌خواند، هم‌چنین کانتات‌های نسبتاً ساده را به تنهایی اجرا می‌کرد، ولی هرگز برای فراتر رفتن تلاش نکرد. با هم دعوامان می‌شد؟ البته. همه‌ی زن و شوهرها بگومگو می‌کنند، اما هرگز هنگام جر و بحث پرخاش جو و ظالم نمی‌شد. باید اذعان کنم که در بیش‌تر اوقات انتقاداتی که از من می‌کرد درست بودند. برای یک فرانسوی، آشپز خوبی نبود، اما از خوراک‌های خوب لذت می‌برد، این بود که غالباً در رستوران غذا می‌خوردیم. خانه‌داری‌اش با بی‌تفاوتی همراه بود و کم‌ترین علاقه‌ای به مالکیت نداشت. این را من باب تحسین می‌گویم. و با این‌که زنی جوان و زیبا و دارای هیكلی متناسب بود، خوب لباس نمی‌پوشید. عاشق لباس بود، اما ظاهراً هرگز آن‌چه را که برازنده‌اش بود انتخاب نمی‌کرد. راستش گاه با او احساس تنهایی می‌کردم، به ویژه در مورد کارم، چون تمام وقتم به خواندن کتاب و نوشتن درباره‌ی آن می‌گذشت، و او اهل خواندن نبود و گفت و گو از اندک کتاب‌هایی که می‌خواند برایش دشوار بود.

به نظرم می‌آید که توی ذوقت خورده بود و از او ناامید شده بودی.

نه، ناامید نبودم. اصلاً. زن و مردی که تازه ازدواج کرده‌اند به تدریج خود را با نقاط ضعف یکدیگر که بر اثر نزدیکی به آن پی می‌برند، وفق می‌دهند. روی هم رفته برای من، برای هر دومان دوران خوشی بود و هیچ‌یک شکایتی نداشتیم، و بعد سدسازی در آفریقا به پایان رسید و در حالی که سونیا سه ماهه باردار بود، به نیویورک بازگشتیم.

کجا زندگی می‌کردید؟

فکر می‌کرد به مسائل ملکی علاقه‌ای ندارم.

درست است، علاقه‌ای ندارم. سؤال را پس می‌گیرم.

طی چند سال در جاهای مختلف. اما وقتی مادرت به دنیا آمد آپارتمان ما در خیابان هشتاد و چهارم غربی بود، در فرعی ریورساید درایو.

مادرم چه جور بچه‌ای بود؟

در عین حال راحت و سخت. هم جیغ می‌کشید، هم می‌خندید. با او خیلی خوش می‌گذشت، اما نگهداری‌اش دشوار بود. مثل همه‌ی بچه‌ها.

نه. او مهم‌ترین بچه بود و چون بچه‌ی ما بود، به هیچ بچه‌ی دیگری در دنیا شبیه نبود.

مادربزرگ بعد از چه مدتی اجرای موسیقی را از سرگرفت؟

تا یک سال از سفر خودداری می‌کرد، اما از وقتی میریایم سه ماهه بود در نیویورک آواز می‌خواند. می‌دانی که مادر خوبی بود - حتماً

مادر خودت آن را صد بار گفته - اما حرفه‌اش را هم داشت. حرفه‌ای بود که برای آن زاده شده بود و من هرگز به فکر ممانعت از آن نیفتاده بودم. با وجود این سونیا تردیدهایی هم داشت، به ویژه در ابتدا. یک روز میریام شش ماهه بود که وارد اتاق خواب شدم و او را دیدم که کنار تخت زانو زده، کف دست‌ها را به هم چسبانده، سر بالا گرفته و به زبان فرانسه با خود زمزمه می‌کند. در آن زمان فرانسه‌ی من خوب شده بود و هر چه را که می‌گفت می‌فهمیدم. با حیرت پی بردم که مشغول دعا کردن است. خدای عزیز نشانه‌ای برایم بفرست و بگو برای دختر کوچکم چه کنم. خدای عزیز فضای خالی درونم را پر کن و به من بیاموز که چگونه دوست داشته باشم، خوددار باشم و خود را وقف دیگران کنم. ظاهر و طرز صحبت کردنش کودکانه بود، مانند یک بچه‌ی ساده، و باید بگویم که کمی جا خوردم، اما تحت تأثیر قرار گرفتم. مثل این بود که دری باز شده و من سونیای جدیدی را می‌بینم، کسی که با زنی که پنج سال بود می‌شناختم تفاوت داشت. وقتی حضور مرا احساس کرد، به سویم چرخید و لبخند شرمگینی زد. گفت متأسفم، نمی‌خواستم تو بدانی. به سوی تخت خواب رفتم، نشستم و گفتم متأسف نباش. من فقط کمی گیج شده‌ام، همین. پس از آن مدتی طولانی گفت و گو کردیم، دست کم یک ساعت، دو تایی کنار هم روی تخت نشسته بودیم و درباره‌ی نقاط پنهان شخصیتش صحبت می‌کردیم. سونیا گفت در اواخر بارداری‌اش آغاز شد، اواسط ماه هفتم. یک بعد از ظهر در راه خانه در خیابان قدم می‌زد که ناگهان شادی

غریبی به او دست داد، شادی توضیح ناپذیر و فراگیری. گفت مثل این بود که سراسر گیتی به سویش می آمد، و در آن لحظه پی برد که همه ی چیزها به یکدیگر مربوط اند و همه ی آدم های جهان با یکدیگر در رابطه اند، و آن نیروی متصل کننده، نیرویی که همه چیز و همه کس را در ارتباط نگه می دارد خداوند است. این تنها واژه ای بود که به نظرش می آمد: خداوند. نه خدای کلیمی یا مسیحی، نه خدای هیچ دینی، اما خدا به مثابه حضوری که به زندگی در سراسر جهان روح می بخشد. گفت از آن پس با او شروع به صحبت کرده و یقین داشت گفته هایش را می شنود و این تک‌گویی‌ها، این دعاها، این التماس‌ها - هر چه اسمش را بگذاری - همیشه او را آرام می کرد و تعادلش را باز می گرداند.

چندین ماه بود که دعا می کرد، اما نمی خواست چیزی به من بگوید. از این می ترسید که او را احمق بپندارم. به نظرش در امور فکری از او بسیار هوشمندتر و بالاتر بودم - این عیناً واژه های اوست، نه من - و از این می ترسید که اگر بگوید خدا را یافته، من پکی بزخم زیر خنده و زن نادانم را مسخره کنم. اما من نخندیدم. سونیا شیوه ی فکری خودش را داشت و کارها را به روش خود انجام می داد، و آخر من که بودم که او را به تمسخر بگیرم؟

مادربزرگ را از اول بچگی به خاطر دارم. هرگز درباره ی خدا چیزی به من نگفته بود، حتی نه یک بار.

به این خاطر بود که باورش را از دست داده بود. وقتی از هم جدا

شدیم احساس کرد که خدا رهايش کرده. این مدت‌ها پیش بود، عزیزم، پیش از این که تو به دنیا بیایی.

بیچاره مادر بزرگ.

بله، بیچاره مادر بزرگ.

من درباره‌ی ازدواج شما نظریه‌ای دارم. من و مادرم از آن گفت و گو کرده‌ایم و او با من موافق است، اما من به تأیید نیاز دارم، آن‌هم از زبان خودت. اگر بگویم تو و مادر بزرگ به خاطر حرفه‌ی او از هم جدا شده بودید، تو چه جواب می‌دهی؟

پاسخ من این است: حرفت بی‌معنی است.

خُب، نه خود حرفه‌اش، این واقعیت که مدام به سفر می‌رفت. به نظرم داری نزدیک می‌شوی، اما علت اصلی این نبود، می‌شود گفت که این یکی از دلایل ثانوی بود.

مادر می‌گوید از سفرهای مادر بزرگ همراه با گروه موسیقی نفرت داشت. گریه می‌کرد، جیغ می‌زد، التماسش می‌کرد که نرود. صحنه‌های جنون‌آمیز... اضطراب شدید... جدایی بعد از جدایی...

بله، یکی دو بار این اتفاق افتاد، اما نباید آن را زیاد بزرگ کرد. وقتی میریام خیلی کوچک بود، یعنی تا حدود شش سالگی‌اش، سونیا هیچ وقت بیش از یک هفته در سفر نمی‌ماند. مادرم به خانه‌ی ما می‌آمد تا از میریام مواظبت کند و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. جدت می‌دانست چه طور با بچه‌های کوچک رفتار کند، از این گذشته عاشق تنها توه‌اش میریام بود. او هم به نوبه‌ی خود مشتاق دیدارش

بود. حالا همه چیز را به خاطر می‌آورم... کارهای خنده‌داری که مادرت می‌کرد. یک صبح شنبه مادرم و میریام روی کاناپه نشسته بودند و فیلم کارتون تماشا می‌کردند. تبلیغی برای پیتزا روی پرده آمد که با این جمله تمام می‌شد: این واقعاً پیتزاست! لحظه‌ای بعد مادرت دستش را به سینه‌ی مادرم گذاشت و فریاد زد: این واقعاً پیتزاست! مادرم چنان خنده‌اش گرفت که بادی از او در رفت. این باعث شلیک خنده‌ی میریام شد، آن قدر که خودش را خیس کرد. بعد از روی کاناپه پرید پایین و در حالی که داد می‌زد فارت پی‌پی^۱ دور اتاق شروع کرد به دویدن!

این‌ها را خودت ساخته‌ای.

نه، واقعاً این طور شد، قسم می‌خورم. تنها دلیلی که آن را گفتم این بود که نشان بدهم با رفتن سونیا غم خانه را فرامی‌گرفت. میریام مثل الیور توپست یا بچه‌های رها شده زانوی غم بغل نمی‌گرفت. بیش‌تر وقت‌ها خوب و خوش بود.

تو چی؟

من هم یاد گرفتم که آن را بپذیرم.

انگار می‌خواهی از جواب دادن شانه خالی کنی.

دوره‌ها و مراحل مختلفی بود و هر یک حال و هوای خودش را داشت. ابتدا سونیا نسبتاً ناشناس بود. پیش از اقامت‌مان در پاریس، در نیویورک زیاد آواز نخوانده بود، و وقتی به فرانسه آمدیم ناچار شد

همه چیز را از نو شروع کند. آن وقت همین که به موفقیت نزدیک شد آن جا را ترک کردیم و به آمریکا بازگشتیم و این برای او شروعی تازه بود. البته عاقبت همه‌ی این‌ها به نفع او تمام شد، چون هم در آمریکا مشهور شد، هم در اروپا. اما مدتی طول کشید تا نامش بر سر زبان‌ها افتاد. نقطه‌ی عطف زندگی حرفه‌ای‌اش سال ۱۹۶۷ یا ۱۹۶۸ بود که با شرکت نانساج قراردادی برای ضبط آن صفحه‌ها امضا کرد، ولی تا آن وقت زیاد سفر نمی‌کرد. من حالتی دوگانه داشتم. از طرفی هر وقت قرار می‌شد در شهر تازه‌ای اجرا داشته باشد برایش خوشحال می‌شدم. اما از طرف دیگر من هم مثل مادرت از این‌که ما را می‌گذاشت و می‌رفت منزجر بودم. در هر حال تنها راه حل این بود که آن وضعیت را بپذیرم و آن شکل زندگی را یاد بگیرم. می‌بینی که شانه خالی نمی‌کنم، بلکه واقعیت را می‌گوییم.

به او وفادار بودی...

کاملاً.

کی پایت لغزید؟

شاید در این جا به بیراهه رفتن درست‌تر باشد.

خیال ندارم وارد جزئیات بشوم، فقط کل ماجرا را می‌گوییم.

اشکالی ندارد، تقصیر من است که امشب را به "شب پیشگویی"

تبدیل کرده‌ام.

پس نظریه‌ی من درست است. اگر مادر بزرگ در نیویورک مانده

بود، بهتر بود.

در این مورد خاص بله، اما دلیل از هم گسیختن روابط ما تنها بی‌وفایی من یا غیبت سونیا نبود. سال‌ها درباره‌اش فکر کرده‌ام و تنها توضیح نیم‌بندی که به نظرم رسیده این است که در من مشکلی وجود دارد، سازوکار شخصیتم دارای اشکال است، گویی قطعه‌ای از ماشین ضایع شده و مانع از درست کار کردن آن می‌شود. منظورم ضعف‌های اخلاقی نیست. ذهنم را می‌گویم، کارکرد فکری‌ام را. گمان می‌کنم حالا کمی بهتر شده‌ام و با افزایش سن این مشکل کم‌تر شده، اما در آن دوران، در سنین سی و پنج، سی و هشت و چهل، مدام این احساس را داشتم که زندگی‌ام هرگز واقعاً به خودم تعلق نداشته، که هرگز در خودم وجود نداشته‌ام، واقعی نبوده‌ام. و از آن‌جا که واقعی نبودم، تأثیری که بر دیگران می‌گذاختم را درک نمی‌کردم، صدمه‌ای که ممکن بود بزنم، رنجی که احتمالاً در کسانی که دوستم داشتند ایجاد می‌کردم. سونیا زمین من بود، تنها ارتباط محکم من یا جهان. با او بودن مرا از آن‌چه بودم بهتر می‌کرد - سالم‌تر، نیرومندتر، عاقل‌تر - و از آن‌جا که در اوایل جوانی زندگی مشترک را شروع کرده بودیم، مشکل من در تمام آن سال‌ها پوشیده مانده بود و خیال می‌کردم مثل دیگران هستم. اما چنین نبود. به محض این‌که از سونیا فاصله گرفتم و شروع به گشت و گذار کردم، گویی بانندی که روی زخمم را پوشانده بود فرو افتاده، زخم شروع به خونریزی کرده بود و بند نمی‌آمد. به این خاطر دنبال زن‌ها می‌رفتم که خیال می‌کردم چیزی را از دست داده‌ام و باید فرصت‌های گمشده را جبران کنم. حالا منظورم

هوس بازی است، صرفاً هوس بازی. نمی توان مثل من با بی بند و باری رفتار کرد و انتظار داشت که ازدواجی پا برجا بماند. اما من خودم را گول می زدم و خیال می کردم که زندگی زناشویی ام لطمه نمی خورد. این قدر خودت را ملامت نکن پدربزرگ، یادت باشد که آخرش سونیا با تو آشتی کرد.

می دانم... اما همه ی آن سال های تلف شده. وقتی به آن ها فکر می کنم حالم بد می شود. آن بازیگوشی ها و دلگی های احمقانه. نتیجه شان چه بود؟ فقط چند هیجان مبتذل که اهمیتی نداشت؛ اما در این که پیش درآمد وقایع بعدی بودند، تردیدی نیست. اونا مک نالی.

سونیا چنان به من اعتماد داشت و من آن قدر محتاط بودم که زندگی مان بدون هیچ بحران یا آشوبی پیش می رفت. او نمی دانست و من نمی گفتم و حتی یک لحظه فکر جدایی را به ذهن راه نمی دادم. بعد در هزار و نهصد و هفتاد و چهار برای معرفی و بررسی نخستین رمان یک نویسنده ی جوان آمریکایی مقاله ی تحسین آمیزی نوشتم. رمان "پیش بینی" به قلم همان اونا مک نالی. به نظرم کتاب اعجاب انگیزی بود، بسیار بدعت گذار که با چیره دستی خاصی نوشته شده بود و آغازی بود که نوید کارهای بهتر را می داد. درباره ی نویسنده اش چیزی نمی دانستم، جز این که بیست و شش ساله بود و در نیویورک زندگی می کرد. نمونه ی چاپی رمان را خوانده بودم و از آن جا که در آن سال ها عکس نویسنده روی آن نمونه ها چاپ

نمی‌شد، نمی‌دانستم چه شکلی است. حدود چهار ماه بعد برای شرکت در یک جلسه‌ی شعرخوانی به بازار کتاب گوتام رفته بودم (بدون سونیا که در خانه نزد میریام مانده بود). در پایان وقتی همه از پله‌ها پایین می‌رفتیم، کسی بازویم را گرفت. اونا مک‌نالی بود. می‌خواست بابت مقاله‌ی خوبی که برای معرفی کتابش نوشته بودم تشکر کند.

و بعد؟

دسامبر سال هزار و نهصد و هفتاد و چهار، دو روز بعد از کریسمس بود.

که سقوط کردی.

بله. سونیا در خیابان نود و دوم رستتالی از شویرت اجرا می‌کرد. وقتی به خانه بازگشت، به من گفت که همه چیز را می‌داند.

از کجا فهمیده بود؟

نمی‌گفت. اما هر چه می‌گفت درست بود و من فایده‌ای در حاشا کردن ندیدم. چیزی که درباره‌ی صحبت‌مان به یادم مانده این است که سونیا بسیار آرام بود؛ دست کم تا به آخر، تا وقتی حرفش تمام شد. نه گریه کرد، نه فریاد زد، ناسزا نگفت، مرا مشت نزد و چیزی را بر زمین پرتاب نکرد. گفت باید انتخاب کنی. من آماده‌ام تو را ببخشم، اما باید فوراً نزد آن دختر بروی و قطع رابطه کنی. نمی‌دانم میان ما چه خواهد گذشت، نمی‌دانم هیچ‌وقت مثل گذشته می‌شویم یا نه. اما الان احساس می‌کنم به سینه‌ام خنجر زده‌ای و قلبم را بیرون کشیده‌ای. تو

مرا کشته‌ای، آگوست. داری به یک زن مرده نگاه می‌کنی، و تنها دلیلی که وادارم می‌کند به زنده بودن تظاهر کنم این است که میریام به مادرش نیاز دارد. من همیشه دوست داشتم ام و فکر می‌کردم آدم فوق‌العاده‌ای هستی، اما معلوم شد که دروغگوی بی‌همه چیزی بیش نیستی. چه طور توانستی چنین کاری بکنی، آگوست؟... در این جا صدایش گرفت، صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد و گریست. کنارش روی کاناپه نشستم، دست به شانه‌اش گذاشتم، اما مرا عقب زد. گفت به من دست نزن، تا وقتی با آن دختر حرف نزده‌ای نزدیکم نشو. اگر امشب برنگشتی، دیگر برنگرد، هرگز.

برگشتی؟

نه.

ماجرای غم‌انگیز شده، نه؟

اگر نمی‌خواهی ادامه نمی‌دهم. می‌توانیم از چیز دیگری صحبت کنیم.

نه، ادامه بده. اما بهتر است جلوتر برویم. لزومی ندارد درباره‌ی زندگی مشترکت با اونا چیزی بگویی. می‌دانم دوستش داشتی، می‌دانم روابطتان توفانی بود، هم‌چنین می‌دانم که تو را ترک کرد تا بعداً با آن نقاش آلمانی، کلاوس عروسی کند.

کلاوس برمن.

بله. می‌دانم چه قدر برایت سخت بود و چه دوران بدی را گذراندی.

دوران نوشیدن. بیش تر اسکاچ مالت.

و از مشکلاتی که با مادرم داشتی هم صحبت نکن. خودش همه چیز را برایم گفته. این ها همه تمام شده و دیگر دلیلی ندارد صحبت شان را بکنیم، نه؟

هر طور تو بخواهی.

تنها چیزی که می خواهم بشنوم این است که تو و مادر بزرگ چه طوری آشتی کردید.

می خواهی بدانی برای او چه طور بود؟

بله، چون او کسی است که دیگر حضور ندارد.

نه سال دوری. اما هرگز او را مقصر نشناختم. پشیمانی و ندامت، حقیر شمردن خود و سم مهلک تردید چیزهایی بودند که سال های زندگی ام با او را تلخ می کردند. سونیا بخشی از وجودم بود و حتی پس از طلاق هم چنان آن جا بود و در ذهنم با من حرف می زد؛ همان طور که حالا صدایش می زنم غایب همیشه حاضر بود. البته با هم در تماس بودیم، به خاطر میریام لازم بود. سرپرستی اش به هر دو مان محول شده بود، برنامه ریزی برای تعطیلات آخر هفته و تابستان، رویدادهای جمعی در دبیرستان و دانشگاه، و همان طور که به وضع جدیدمان خو می گرفتیم، احساس می کردم خشمی که نسبت به من داشت به ترحم جای می سپرد. بیچاره آگوست، قهرمان احمق ها. البته مردانی در زندگی اش پیدا شدند. وقتی از او جدا شدم فقط چهل سال داشت و هنوز مثل گذشته درخشان و زیبا بود و گمان

می‌کنم مردی از او خواستگاری کرده بود، اگر چه احتمالاً میریام در این باره بیش از من می‌داند. وقتی او نا مرا گذاشت و رفت پاک درهم شکستم. در جمله‌ی سنجیده‌ات درباره‌ی دوران بدی که گذراندم، به شدت بدی و سختی آن پرداختی. خیال ندارم با حکایت آن روزها در غم و اندوه فرو بروم، اما حتی در آن زمان، وقتی که مطلقاً تنها بودم، هرگز به فکرم نرسید که به طرف سونیا بازگردم. سال هزار و نهصد و هشتاد و یک بود. در سال هزار و نهصد و هشتاد و دو، دو ماه پیش از عروسی پدر و مادرت، سونیا برایم نامه‌ای نوشت. نه درباره‌ی ما، بلکه راجع به مادرت بود. نگران میریام بود، این که برای ازدواج کردن هنوز جوان است، و این که خیال داشت همان اشتباه بیست سالگی ما را مرتکب شود. البته پیش‌بینی‌اش درست بود، مادر بزرگت همیشه تیزبین بود. در جوابش نوشتم که احتمالاً حق با او بود، اما حتی اگر چنین هم بود کاری از دست ما بر نمی‌آمد. آدم نمی‌تواند در امور احساسی دیگران دخالت کند، و کم‌تر از همه در مورد فرزندان، و حقیقت این است که اشتباهات والدین چندان برای فرزندان آموزنده نیست. باید آن‌ها را تنها بگذاریم تا تلاش کنند و اشتباهات خود را مرتکب شوند. پاسخ من این بود و بعد نامه را با جمله‌ی پیش پا افتاده‌ای به پایان رساندم: تنها کاری که از ما برمی‌آید این است که بهترین زندگی را برایش آرزو کنیم. روز عروسی سونیا نزد من آمد و گفت آرزو می‌کنم بهترین زندگی را داشته باشند. اگر قرار بود لحظه‌ای را برای آغاز آشتی برگزینم این همان لحظه بود که درست

وقتی مادربزرگت آن جمله را به من گفت. برای هر دو مان روز مهمی بود - عروسی دخترمان بود - و احساسات بسیاری در فضا موج می‌زد - خوشبختی، تشویش، حسرت گذشته‌ها، سلسله‌ی گسترده‌ای از احساسات - و هیچ‌یک از ما مایل به کینه‌توزی نبودیم. در آن زمان من هنوز در هم شکسته بودم و از فاجعه‌ی ازدواج با اونا و جدایی‌ام بهبود نیافته بودم، اما سونیا هم اصلاً وضع خوبی نداشت. در اوایل همان سال از خوانندگی کناره‌گیری کرده بود و چنان‌که بعداً مادرت به من گفت (سونیا هرگز اسرار زندگی خصوصی‌اش را برای من فاش نمی‌کرد)، اخیراً با مردی به هم زده بود. این بود که آن روز، علاوه بر همه چیز هر دو دوران افول را طی می‌کردیم و این دیدار برای مان تسکین‌دهنده بود. دو سرباز کهنه کار که در یک نبرد شرکت کرده بودند، داشتند فرزندشان را تماشا می‌کردند که آماده‌ی نبرد زندگی خودش می‌شد. با هم رقصیدیم، از روزهای گذشته گفتیم، و برای چند لحظه حتی دست یکدیگر را گرفتیم. بعد جشن تمام شد و مهمان‌ها به خانه‌هاشان برگشتند، اما یادم می‌آید وقتی به نیویورک بازگشتم در این فکر بودم که گذراندن آن روز با سونیا بهترین واقعه‌ای بود که از مدت‌ها پیش برایم رخ داده بود. هرگز آگاهانه تصمیمی نگرفتم، اما تقریباً یک ماه بعد یک روز صبح از خواب برخاستم و پی بردم که می‌خواهم دوباره او را ببینم. نه، چیزی بیش از آن. می‌خواستم بار دیگر او را به دست بیاورم. می‌دانستم که احتمالاً بخت آن را نخواهم داشت، ولی این را هم می‌دانستم که باید سعی

خود را بکنم. این بود که به او تلفن زدم.

همین طوری؟ ناگهان گوشی را برداشتی و شماره‌اش را گرفتی؟
نه بدون دلشوره. با گلوی گرفته و دل و روده‌ی گره‌خورده. درست
مثل بیست و هفت سال پیش، بار اولی که به او تلفن زده بودم. بار
دیگر جوانی بیست ساله بودم، جوانی عاشق که با دلهره جرئت کرده
بود به دختر رؤیاهایش تلفن کند و با او قرار بگذارد. گمان می‌کنم
حدود ده دقیقه به تلفن خیره ماندم تا این که عاقبت شماره را گرفتم،
اما سونیا خانه نبود. صدای پیام‌گیر بلند شد و از شنیدن صدایش
چنان یکه خوردم که گوشی را گذاشتم. با خود گفتم آرام باش. داری
مثل احمق‌ها رفتار می‌کنی. این بود که دوباره شماره را گرفتم و پیغامی
گذاشتم. مفصل نبود، فقط گفتم موضوعی هست که می‌خواهم
درباره‌اش با او صحبت کنم، امیدوارم حالش خوب باشد، و من تمام
روز در خانه هستم.

مادربزرگ زنگ زد یا خودت ناچار شدی دوباره تلفن کنی؟
او زنگ زد. ولی البته چیزی را ثابت نمی‌کرد. اصلاً نمی‌دانست
درباره‌ی چه چیز می‌خواهم صحبت کنم. شاید فکر می‌کرد
می‌خواهم از میریام حرف بزنم، یا یک چیز عادی. در هر حال
صدایش آرام و حالتش کمی جدی بود، ولی نه خصمانه. گفتم به او
فکر می‌کردم و می‌خواستم حالش را بپرسم. گفت خوب است و
می‌پلکد، یا چیزی شبیه به آن. گفتم از دیدنش در عروسی خوشحال
شدم. گفت بله، روز فوق‌العاده‌ای بود و به او هم بسیار خوش گذشته

بود. همین‌طور ادامه دادیم، هر دو محتاط بودیم و مؤدبانه حرف می‌زدیم، بی‌این‌که جرئت گفتن مطلب خاصی را داشته باشیم. بعد من پرسیدم مایل است یک شب با من شام بخورد؟ تکرار کرد شام؟ از صدایش معلوم بود باور نمی‌کند. پس از مکثی طولانی گفت نمی‌داند، باید کمی فکر کند. اصرار نکردم. نباید او را زیر فشار می‌گذاشتم. آن‌قدر خوب می‌شناختمش که می‌دانستم از پافشاری نتیجه‌ای نمی‌گیرم. این بود که صحبت را به پایان رساندم. گفتم مراقب خودش باشد و خداحافظی کردم.

شروع نویدبخشی نبود.

نه. ولی می‌توانست از این بدتر باشد. سونیا دعوت‌م را رد نکرده بود، فقط گفته بود نمی‌داند آن را بپذیرد یا نه. نیم ساعت بعد تلفن زنگ زد. سونیا بود. گفت البته که با تو شام می‌خورم. از این‌که مردد مانده بود عذرخواهی کرد، اما این دعوت برایش ناگهانی بود و دستپاچه‌اش کرده بود. این بود که قرار شام را گذاشتیم و از آن پس رقصی ظریف و طولانی آغاز شد، مخلوطی از ترس و تسلیم که بیش از هجده ماه ادامه یافت. زمان بسیاری لازم بود تا به زندگی مشترک بازگردیم. پس از آن‌همه تلاش برای بازگرداندنش به خواسته‌هایش گردن می‌نهادم و به این ترتیب بیست و یک سال دیگر با هم زندگی کردیم. با این‌حال در او بسیاری چیزها بود که درک نمی‌کردم، چیزهایی که خودش هم در نمی‌یافت. نامزدبازی دوم دشوار بود، مردی که می‌خواست دل همسر سابقش را به دست بیاورد، و زن

سابقی که خود را دست‌نیافتنی می‌نمایاند، نزدیک نمی‌شد، نمی‌دانست چه می‌خواهد و میان اغوا و بیزاری در نوسان بود، تا این‌که عاقبت تسلیم شد. شش ماه طول کشید تا به هم نزدیک شدیم. نخستین بار در پایان شروع به خندیدن کرد، یکی از آن خنده‌های جنون‌آمیزی که آن قدر طولانی شد که مرا ترساند. بار دوم گریست. سر بر بالش گذاشته بود و یک ساعت هق‌هق می‌کرد. بسیاری از چیزها تغییر کرده بود. صدایش آن کیفیت و صف‌ناپذیر را که خاص او بود از دست داده بود، آن حالت دردناک و شکننده که از احساسات مهارناپذیر حکایت می‌کرد، الهه‌ی نادیده‌ای که گویی از این طریق ندا می‌داد، حالا همگی از میان رفته بودند و سونیا می‌دانست، با این حال کناره‌گیری از حرفه‌اش ضربه‌ی سختی بود که هم‌چنان می‌کوشید با آن کنار بیاید. حالا تدریس می‌کرد، در آپارتمانش درس خصوصی آواز می‌داد، و بسیاری از روزها مایل به دیدن من نبود. سایر روزها در لحظات ناامیدی زنگ می‌زد: همین حالا بیا. باید بینمت. حالا بیش از اولین زندگی مشترک به هم نزدیک بودیم و عشق می‌ورزیدیم، با این حال او مایل بود زندگی‌مان را جدا نگه دارد. من بیش از آن می‌خواستم، ولی او تن نمی‌داد. این مرزی بود که از آن عبور نمی‌کرد، ولی پس از یک سال و نیم ناگهان همه چیز دگرگون شد.

چی شده بود؟

تو به دنیا آمده بودی.

خُب؟

من و مادر بزرگت با قطار به نیو هیون رفتیم و وقتی مادرت را به اتاق زایمان بردند آن جا بودیم. نمی خواهم مبالغه کنم یا زیادی احساساتی بشوم، اما وقتی سونیا برای اولین بار تو را بغل گرفت، به من نگاهی کرد و وقتی چهره اش را دیدم - به دنبال واژه‌ی درست می‌گردم - ... روشن شده بود. اشک از چشمانش سرازیر بود. لبخند می‌زد و می‌خندید و به نظر می‌آمد که از نور پیر شده. چند ساعت بعد، وقتی به هتل برگشتیم، دست مرا گرفت و گفت: می‌خواهم به آپارتمان من بیایی. آگوست، تا به نیویورک رسیدیم، دلم می‌خواهد بیایی و برای همیشه نزد من بمانی.

پس کار من بود.

بله، تو کسی هستی که باعث شدی ما دوباره با هم زندگی کنیم. خوب، دست کم یک چیز را در زندگی‌ام به ثمر رسانده‌ام. حیف که سنم پنج دقیقه بود و نمی‌دانستم چه می‌کنم.

اولین کار بزرگت بود، اما بعدها کارهای بزرگ‌تری خواهی کرد.

چرا زندگی این قدر وحشتناک است، پدر بزرگ؟

چون که هست، فقط همین.

همه‌ی دوران‌های سختی که تو و مادر بزرگ گذرانیدید. دوران بدی که پدر و مادرم پشت سر گذاشتند. اما دست کم شماها هم دیگر را دوست داشتید و توانستید فرصت دوباره‌ای به دست بیاورید. مادرم هم آن قدر به پدرم علاقه داشت که همسرش شد. ولی من چی؟ من هیچ وقت کسی را دوست نداشتم.

چی داری می‌گی؟

سعی کردم تیتوس را دوست داشته باشم، اما نتوانستم. او عاشق من بود، اما من به او دل بستگی نداشتم. فکر می‌کنی چرا در آن شرکت مزخرف استخدام شد و از این جا رفت؟

برای پول در آوردن. خیال داشت یک سال کار کند و حدود صد هزار دلار در بیاورد. برای یک بچه‌ی بیست و چهار ساله مبلغ زیادی است. پیش از این که برود با هم صحبتی طولانی کردیم. می‌دانست ریسک می‌کند، ولی فکر می‌کرد ارزشش را دارد.

به خاطر من رفت، چرا نمی‌فهمی. بهش گفتم دیگر نمی‌خواهم ببینمش، او هم رفت و خودش را به کشتن داد. تقصیر من بود که کشته شد.

نباید این طور فکر کنی. او به این خاطر مُرد که در زمان و مکان خطرناک و ناجوری قرار گرفته بود.

و من باعث شدم آن جا باشد.

اصلاً به تو مربوط نبود. خودزنی را بس کن، کاتیا. خیلی وقت است خودت را ملامت می‌کنی.

دست خودم نیست.

الان نه ماه است که این جا هستی و حالت بهتر نشده. فکر می‌کنم وقتش رسیده که راه و روش مان را عوض کنیم.

من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود.

فکر این را کرده‌ای که پاییز به دانشگاه برگردی؟

نمی دانم آمادگی دارم یا نه.

هنوز چهار ماه مانده.

می دانم. اما اگر بخوام برگردم باید تا هفته ی آینده به آنها اطلاع

بدم.

اطلاع بده. اگر آمادگی نداشتی، همیشه می توانی تصمیمت را در

آخرین دقیقه تغییر دهی و به آنها بگویی.

ببینم چه می شود.

در عین حال باید برنامه ی این جا را هم تغییر دهیم. با یک سفر

چه طوری؟

ولی کجا برویم؟

هر جا که تو بخواهی، تا هر مدتی که بخواهی.

مادر چی می شه؟ نمی توانیم این جا تنها ولش کنیم.

کلاس هایش یک ماه دیگر تمام می شوند. می توانیم سه تایی با هم

برویم.

اما او دارد کتابش را می نویسد. می خواهد این تابستان تمامش

کند.

می تواند در راه بنویسد.

در راه. تو نمی توانی مدت طولانی در ماشین بمانی. پایت درد

می گیرد.

بیش تر در فکر یک کمپینگ کار بودم. اصلاً نمی دانم قیمتش

چه قدر است، اما مقداری پول توی بانک دارم. بهره ی مبلغی که پس

از فروش آپارتمان نیویورک به دستم رسید. یقین دارم آن قدر هست که بتوانم یک کمپینگ کار بخرم. شاید دست دوم.

چی می خواهی بگی؟ این که سه تایی تمام تابستان با کمپینگ کار پرسه بزنیم؟

آره. میریام کتابش را می نویسد و ما دو تا هر روز به جست و جوی چیزی می رویم.

دنبال چی بگردیم؟

نمی دانم. هر چیز. بهترین همبرگر آمریکا. فهرست بهترین همبرگرفروشی های منطقه را تهیه می کنیم، یکی یکی امتحان شان می کنیم و براساس لیست معیارهای پیچیده ای که تهیه کرده ایم به شان نمره می دهیم. مزه، آبدار بودن، اندازه، کیفیت نان، و غیره.

اگر هر روز همبرگر بخوری ممکن است آخر دچار سکتته ی قلبی بشوی.

خُب، پس ماهی می خوریم. به دنبال بهترین رستورانی که خوراک ماهی دارد می گردیم.

داری شوخی می کنی، نه؟

من اهل شوخی نیستم. آدم های شل شوخی نمی کنند.

کمپینگ کار خیلی شلوغ می شود. از این گذشته نکته ی مهمی را فراموش کرده ای.

چی را؟

تو خُر خُر می کنی.

درست است. من خُرخر می‌کنم. باشد، کمپینگ‌کار را ولش کن. چه طور است برویم پاریس؟ می‌توانی فامیل‌های مادرت را بینی، زبان فرانسه‌ات را تمرین کنی و چشم‌انداز تازه‌ای از زندگی بیابی. متشکرم، اما ترجیح می‌دهم همین‌جا بمانم و فیلم‌هایم را تماشا کنم.

فیلم تماشا کردن دارد تبدیل به مخدر می‌شود، می‌دانی؟ فکر می‌کنم بهتر است کم‌ترش کنیم و مدتی اصلاً فیلم نبینیم. نمی‌توانم. به آن تصاویر نیاز دارم. به سرگرمی تماشای چیزی متفاوت نیاز دارم.

چیزی متفاوت؟ متوجه نمی‌شوم. متفاوت با چی؟

چه طور نمی‌فهمی؟

می‌دانم زیاد تیز نیستم، اما نمی‌فهمم.

تیتوس.

ولی ما آن ویدئو را فقط یک‌بار دیدیم، بیش از نه ماه پیش.

آن را فراموش کرده‌ای؟

نه، البته که نه. روزی بیست بار به یادش می‌افتم.

منظورم همین است. اگر آن را ندیده بودم همه چیز طوری دیگری

می‌شد. جوان‌ها به جنگ می‌روند و گاه کشته می‌شوند. تلگرافی به

دستت می‌رسد، یا تلفنی می‌شود و کسی می‌گوید که پسر ت یا

شوهرت یا دوست‌پسر سابقت کشته شده. اما نمی‌بینی چه طور این

اتفاق افتاده. در ذهنت تصاویری می‌سازی، اما واقعیت‌ها را

نمی‌دانی. حتی اگر کسی که در آن‌جا حضور داشته ماجرا را برایت حکایت کند، آن‌چه که برایت می‌ماند واژه‌ها هستند، و واژه‌ها مبهم و تفسیرپذیرند. ما همه چیز را دیدیم. دیدیم چگونه او را به قتل رساندند، و اگر با تماشای تصاویر دیگری آن ویدئو را از ذهن بیرون نکنم، تنها چیزی است که جلو چشمم می‌آید و راحت نمی‌گذارد. هرگز ما را راحت نخواهد گذاشت. تو باید این را بپذیری، کاتیا. بپذیر و سعی کن دوباره زندگی کنی.

منتهای سعی‌ام را می‌کنم.

نزدیک به یک سال است که کم‌ترین تکانی نخورده‌ای. به جز تماشای فیلم در سراسر روز سرگرمی‌های دیگری هم وجود دارد. مثلاً می‌توانی کار کنی. برنامه‌ای ترتیب بده، یک چیزی که مشغولت کند.

مثل چی؟

به من نخند، اما بعد از تماشای آن‌همه فیلم با تو، به این فکر افتاده‌ام که خودمان یک فیلم‌نامه بنویسیم.

من نویسنده نیستم. بلد نیستم داستان بسازم.

فکر می‌کنی امشب مشغول چه کاری بودم؟

نمی‌دانم. به فکر خاطراتت بودی.

کم‌تر به خاطراتم فکر می‌کنم. اگر در طول روز به یاد گذشته‌ها

بیفتم برایم بهتر است. بیش‌تر برای خودم داستان می‌بافم. وقتی

خوابم نمی‌برد این کار را می‌کنم. در تاریکی دراز می‌کشم و خیال‌بافی

می‌کنم. فکر می‌کنم تا حالا ده‌ها داستان ساخته‌ام. می‌توانیم آن‌ها را به فیلم تبدیل کنیم. با هم بنویسیم و تولید کنیم. به جای تماشای تصاویر دیگران، چرا تصویرهای خود را نسازیم؟
چه جور داستان‌هایی؟

همه جور. مضحک، غمناک، دنباله برای کتاب‌های مورد علاقه‌ام، درام‌های تاریخی، هرگونه داستانی که بتوانی تصور کنی. اما اگر پیشنهاد مرا بپذیری، به نظرم بهتر است با یک کمدی شروع کنیم. این روزها اصلاً حال خندیدن ندارم.

می‌دانم. به همین خاطر باید روی یک چیز سبک کار کنیم، کاری پرزرق و برق برای وقت‌گذرانی که تا حد ممکن سرگرم‌کننده و توأم با بازیگوشی باشد. اگر واقعاً بکوشیم، ممکن است بهمان خوش بگذرد.

کی می‌خواهد خوش بگذراند؟

من. تو هم می‌خواهی عزیزم. من و تو مثل دو کیسه‌ی پر از غم شده‌ایم، و آنچه پیشنهاد کردم یک جور مداوا بود، مثل دارویی که غصه‌ها را براند و نابود کند.



شروع می‌کنم به روایت داستانی که هفته‌ی پیش طرحش را ریخته بودم. ماجراهای عاشقانه‌ی دات و دش، یک پیشخدمت تُپل با یک آشپز که موهای جوگندمی دارد، هر دو در یک رستوران غذاهای فوری در نیویورک کار می‌کنند. اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که

کاتیا خوابش برد و گفت و گوی ما به پایان رسید. به صدای منظم و آرام تنفسش گوش می‌دهم، از این‌که آخر توانسته به خواب رود خوشحالم و در این فکرم که ساعت چند است. احتمالاً از چهار گذشته، شاید هم از پنج. یک ساعت و اندی به سپیده‌ی صبح مانده، به آن لحظه‌ی ادراک‌ناپذیر که سیاهی رقیق می‌شود و شهره‌ای که بر درخت کنار پنجره‌ام زندگی می‌کند نخستین نغمه‌ی روز را سر می‌دهد. همان‌طور که حرف‌های کاتیا را در ذهن مرور می‌کنم، رفته رفته به یاد تیتوس می‌افتم و کمی بعد گویی درون ماجرای زندگی او هستم و فاجعه‌ای را که تمام شب می‌کوشیدم از خاطر دور کنم، باز می‌یابم.

کاتیا خود را مسئول آن‌چه روی داده می‌داند و به اشتباه خود را به زنجیره‌ی علت و معلولی که آخر به قتل او منتهی شد متصل می‌کند. نباید این فکر را به خود راه دهیم، زیرا اگر به منطق نادرست او تسلیم شوم، پس من و سونیا هم مسئول هستیم، زیرا ابتدا ما بودیم که کاتیا را به تیتوس معرفی کردیم. پنج سال پیش در شب جشن شکرگذاری بود، کمی بعد از طلاق پدر و مادرش. او و میریام با اتومبیل به نیویورک آمده بودند تا آن آخر هفته‌ی طولانی را با ما بگذرانند و پنج‌شنبه شب من و سونیا برای دوازده نفر خوراک بوقلمون درست کردیم. تیتوس و والدینش، دیوید اسمال و الیزابت بلکمن که هر دو نقاش و از دوستان قدیم ما بودند نیز به مهمانی دعوت داشتند. ظاهراً تیتوس نوزده ساله و کاتیای هجده ساله از هم‌دیگر خوش‌شان آمده

بود. آیا برای این نابود شد که عاشق نوه‌ی ما شده بود؟ اگر بخواهیم این خط فکری را تا آخر دنبال کنیم حتماً پدر و مادرش را هم مقصر می‌شماریم. چون اگر دیوید و لیز با هم آشنا نشده بودند، تیتوس به دنیا نمی‌آمد.

به نظرم پسر سرزنده و باهوشی آمد، پسری با روحیه‌ی باز، بی‌انضباط با موهای سرخ پریشان، ساق‌های دراز و پاهای بزرگ. من و سونیا غالباً به خانه‌ی والدینش می‌رفتیم، با ما راحت بود و بیش‌تر ما را عمو و زن عمو می‌شمرد تا دوستان خانوادگی. من به او علاقه‌مند بودم چون کتاب می‌خواند، پسری نادر و تشنه‌ی ادبیات بود و وقتی در نوجوانی شروع به نوشتن داستان‌های کوتاه کرد، آن‌ها را برای من می‌فرستاد و نظرم را می‌پرسید. داستان‌هایش زیاد خوب نبودند، اما از این‌که برای نظرخواهی به من روی آورده بود، خرسند بودم و پس از مدتی تقریباً ماهی یک‌بار به خانه‌ی ما می‌آمد تا درباره‌ی آخرین تلاش‌هایش برای نوشتن صحبت کند. من کتاب‌هایی برای خواندن به او پیشنهاد می‌کردم، و او با دقت آن‌ها را می‌خواند، با گونه‌ای رغبت جهش‌وار و پراکنده. نوشته‌هایش هم کمی بهتر شده بودند، اما هر ماه متفاوت بود و تحت تأثیر نویسنده‌ای که در آن هنگام تصادفاً اثرش را می‌خواند قرار می‌گرفت؛ ویژگی‌ای که در تازه‌کارها عادی و نشانه‌ی پیشرفت است. رفته رفته جرقه‌های استعداد در نثر پرتکلف و گاه کلیشه‌ای‌اش به چشم می‌خورد، اما هنوز برای تشخیص این‌که واقعاً زمینه‌ی نگارش آثار پرارزش را دارد یا نه، زود

بود. در سال آخر دبیرستان وقتی اعلام کرد خیال دارد در نیویورک بماند و وارد دانشگاه کلمبیا شود، برایش معرفی نامه‌ای به رئیس دانشگاه نوشتم. نمی‌دانم تأثیری داشت یا نه، اما در دانشگاه سابقم پذیرفته شد و دیدارهای ماهانه‌اش ادامه یافت.

شب جشن شکرگذاری که به خانه‌ی ما آمد و با کاتیا آشنا شد، سال دوم دانشگاه را می‌گذراند. فکر کردم آن دو زوج عجیب و جذابی را تشکیل می‌دهند. تیتوس نرم‌خو که هنگام صحبت بازوها را در هوا تکان می‌داد، و نوه‌ی ریزه، ظریف و موشکی‌ام. دبیرستان سارا لارنس در برانکسویل بود که با نیویورک چند ایستگاه کوتاه قطار فاصله داشت، و کاتیا در دوره‌ی دانش‌آموزی غالباً نزد ما می‌ماند، بیش‌تر آخر هفته‌ها و شب‌هایی که بیرون می‌رفت از خوابگاه می‌گریخت و تختخواب راحت خانه‌ی پدر بزرگ را ترجیح می‌داد. حالا ادعا می‌کند که به تیتوس علاقه نداشته، اما در تمام سال‌هایی که با هم بودند، ده‌ها بار در خانه‌ی ما شام خوردند، بیش‌تر خودمان چهارتا بودیم، و من هرگز چیزی به جز علاقه در میان‌شان احساس نکردم. شاید کور بودم. شاید صرفاً ظاهر را می‌دیدم، ولی غیر از اختلافات نادر در مورد مسائل روشنفکری و یک‌بار جدایی که کم‌تر از یک ماه طول کشید، به نظرم زوج خوشبخت و موفقی می‌آمدند. وقتی تیتوس به تنهایی برای دیدنم آمد به مشکلی با کاتیا اشاره نکرد، در صورتی که پسر پرچانه‌ای بود و چیزی را در دلش نگه نمی‌داشت. اگر کاتیا گفته بود که می‌خواهد ترکش کند، حتماً با من در میان

می گذاشت. ولی شاید هم نه. شاید او را به آن خوبی که گمان می کردم نمی شناختم.

وقتی گفت خیال دارد برای کار به عراق برود، پدر و مادرش دستپاچه و وحشت زده شدند. دیوید که در حالت عادی از نرم خوترین و صبورترین مردان بود، سر پسرش داد کشید و او را دیوانه‌ی زنجیری، مدعی نادان و دچار جنون خودکشی نامید. لیز گریست، به رختخواب رفت و چند قرص آرام بخش خورد. این فوری‌ی سال گذشته بود. سونیا در ماه نوامبر، سه ماه پیش از آن در گذشته بود و در آن هنگام وضع روحی من هم چندان تعریفی نداشت، برای فراموشی هر شب می نوشیدم، از شدت ماتم ذهنم از کار افتاده بود و توانایی ارتباطات انسانی را نداشتم، با این همه دیوید چنان پریشان بود که به من تلفن زد و خواهش کرد کمی با آن پسر صحبت کنم بلکه عقلش سر جا بیاید. نمی توانستم رد کنم. با توجه به شناخت طولانی که از تیتوس داشتم، من هم برایش نگران بودم. این بود که کوشیدم تا بر خود مسلط شوم و تا آن جا که از دستم برمی آید تلاش کنم - که هیچ نبود، هیچ.

پس از بیماری سونیا تماسم را با تیتوس از دست داده بودم، و به نظر می آمد که او نیز در آن ماه‌ها تغییر کرده بود. آن جوان خوش بین پر چانه به آدمی عبوس، با حالتی خصمانه تبدیل شده بود و از اول می دانستم که گفته‌هایم بر او تأثیری نخواهند داشت. در عین حال گمان نمی کنم از دیدار من ناخشنود بود و وقتی درباره‌ی سونیا و

مرگش سخن می‌گفت، حس همدردی در صدایش کاملاً آشکار بود. از او برای آن چه گفت تشکر کردم، مقداری نوشیدنی در دو لیوان ریختم و او را به اتاق نشیمن دعوت کردم، جایی که قبلاً در آن بارها گفت و گو کرده بودیم.

شروع کردم: خیال ندارم این جا بنشینم و با تو بحث کنم. مسئله این است که کمی گیج شده‌ام و از تو می‌خواهم بعضی چیزها را برایم روشن کنی، خُب؟

تیتوس گفت باشد. البته.

گفتم الان سه سال از شروع جنگ می‌گذرد. وقتی اشغال عراق آغاز شد، به من گفتی با آن مخالف هستی. فکر می‌کنم واژه‌ای که به کار بردی "منزجر" بود. گفتی جنگی کاذب، همراه با هیاهوی بی‌جا و بدترین اشتباه در تاریخ آمریکاست. درست می‌گویم یا تو را با کس دیگری اشتباه گرفته‌ام؟

نه، درست می‌گویی. دقیقاً همین احساس را داشتم.

اخیراً هم دیگر را کم‌تر دیده‌ایم، ولی آخرین باری که این جا بودی یادم می‌آید گفتی که بوش را باید به زندان انداخت؛ همراه با دیک چنی، رامسفلد و همه‌ی فاشیست‌های بانندی که بر کشور حکومت می‌کنند. کی بود؟ هشت ماه پیش؟ ده ماه پیش؟

بهار پارسال بود. ماه آوریل یا مه، یادم نیست.

از آن موقع نظرت عوض شده؟

نه.

اصلاً نشده؟

نه، نظرم هیچ تغییری نکرده.

پس برای چه می خواهی به عراق بروی؟ چرا در جنگی که از آن
منزجری شرکت می کنی؟

برای کمک به نیروهای آمریکا نمی روم. به خاطر خودم می روم.

برای پول، نه؟ تیتوس اسمال، مزدوری در راه.

من مزدور نیستم. مزدورها سلاح حمل می کنند و آدم می کشند.
من قرار است کامیون برانم، همین. باید مقداری جنس از جایی
به جای دیگر ببرم. ملحفه، حوله، صابون، آب نبات، ملحفه های کثیف
برای شستن. کار بی خودی است، اما مواجیش هنگفت است.
بی. آر. ک؛ اسم شرکت است. برای یک سال قرارداد می بندی و بعد با
نود یا صد هزار دلار در جیبیت به خانه برمی گردی.

با وجود این از چیزی حمایت می کنی که با آن مخالف هستی. این
را چه طور برای خودت توجیه می کنی؟

آن را از این زاویه نمی بینم. برای من یک تصمیم اخلاقی نیست.
برای پول در آوردن به عراق می روم، برای شروع گونه ای تازه از
آموزش. می دانم اوضاع آن جا چه قدر خطرناک و ترس آور است، اما
درست به همین دلیل می خواهم بروم. هر چه وحشتناک تر بهتر.
حرف های منطقی نیست.

در سراسر عمرم می خواستم نویسنده بشوم. تو این را می دانی
آگوست. سال هاست که داستان های کوچک اسف انگیزم را نشانت

می‌دهم و تو با مهربانی آن‌ها را می‌خوانی و انتقاداتت را می‌گویی. تو تشویقم کرده‌ای و از این بابت واقعاً سپاسگزارم، اما هر دو می‌دانیم که استعداد این کار را ندارم. نوشته‌هایم خشک، سنگین و ملال‌آور است. چرت و پرت است. هر واژه‌ای که تاکنون نوشته‌ام چرند بوده. الان دو سال است که دانشگاه را تمام کرده‌ام و روزها در دفتری می‌نشینم و برای یک کارگزار ادبی به تلفن جواب می‌دهم. این چه جور زندگی است؟ چنان امن و امان و بی‌روح است که دیگر نمی‌توانم تحملش کنم. من هیچ چیز نمی‌دانم، آگوست. هیچ کاری نکرده‌ام. به این خاطر می‌خواهم از این جا بروم. برای تجربه کردن چیزی که مربوط به خودم نیست. برای بودن در این جهان پهناور فاسد و کشف این‌که بخشی از تاریخ بودن چه احساسی دارد.

رفتن به میدان جنگ تو را نویسنده نمی‌کند. تو داری مثل یک بچه مدرسه‌ای فکر می‌کنی تیتوس. در بهترین حالت با ذهنی پُر از خاطرات توان فرسا برمی‌گردی، و بدترینش این است که اصلاً بر نمی‌گردی.

می‌دانم ریسک می‌کنم، اما چاره‌ای ندارم. باید همین حالا وضع زندگی‌ام را عوض کنم.

دو هفته پس از این گفت‌وگو سوار یک تویوتای مدل کورولای کرایه‌ای شدم و به ورمونت رفتم تا مدتی نزد میریام بمانم. در راه تصادف کردم، سر از بیمارستان درآوردم و وقتی مرخصم کردند، تیتوس به عراق رفته بود. فرصت این را نیافتم که با او خداحافظی

کنم، برایش آرزوی توفیق کنم یا برای آخرین بار التماسش کنم تا در تصمیمش تجدید نظر کند. چرت و پرت‌های احساساتی... یاوه‌های بچگانه... اما او از نابودی آمالش دچار ناامیدی بود، از رویارویی با این واقعیت که استعداد رسیدن به تنها چیزی که همیشه می‌خواست را نداشت، به این سبب در تلاشی ناگهانی برای جبران بی‌اعتباری‌اش به چشم خود، همه چیز را رها کرد و رفت.

در اوایل آوریل به خانه‌ی میریام نقل مکان کردم. سه ماه بعد کاتیا از نیویورک تلفن زد و هق‌هق کنان گفت تلویزیون را روشن کنید. در اخبار شب تیتوس را نشان می‌دادند که در اتاقی ناشناس با دیوارهای دودزده روی صندلی نشسته بود و چهار مرد مسلح، با سروصورت‌های پوشیده‌گرد او ایستاده بودند. کیفیت فیلم ویدئویی خوب نبود و نمی‌شد حال درونی تیتوس را از چهره‌اش تشخیص داد. به نظرم بیش از این‌که ترسیده باشد یکه خورده بود، ولی معلوم بود کتکش زده‌اند، زیرا به طور مبهمی زخم بزرگ روی پیشانی‌اش را می‌دیدم. فیلم صدا نداشت، اما گوینده متن آماده‌ای را حین پخش تصاویر می‌خواند، تقریباً به این شرح: امروز صبح تیتوس اسمال بیست و چهار ساله، ساکن نیویورک که در شرکت ساختمانی بی.آر.ک راننده‌ی کامیون بود در راه بغداد ربوده شد. ریابندگان که هنوز معلوم نیست به کدام سازمان تروریستی تعلق دارند برای رهایی اسمال خواستار ده میلیون دلار و قطع همه‌ی فعالیت‌های شرکت بی.آر.ک در عراق شده‌اند. آن‌ها هم‌چنین تهدید کرده‌اند که در صورت برآورده

نشدن خواسته‌های‌شان ظرف هفتاد و دو ساعت آینده، گروگان را اعدام خواهند کرد. جرج رینولدز، یکی از سخن‌گویان بی.آر.ک گفت این شرکت برای حفظ جان آقای اسمال تا آن‌جا که در توان دارد تلاش خواهد کرد.

روز بعد کاتیا به منزل مادرش آمد، و دو شب پس از آن رایانه‌اش را روشن کردیم و دومین و آخرین فیلم ویدئویی که گروگان‌گیران برداشته بودند را دیدیم، فیلمی که تنها از طریق شبکه‌ی اینترنت می‌شد تماشا کرد. می‌دانستیم که تیتوس مرده است. بی.آر.ک برای رهایی‌اش تلاش فراوانی کرده بود، اما چنان‌که انتظار می‌رفت (وقتی منافع در خطر است، چرا باید به چیزهای امکان‌ناپذیر فکر کرد؟)، از توقف فعالیت‌هایش در عراق خودداری کرده بود. اعدام همان‌طور که پیش‌تر اعلام کرده بودند، درست هفتاد و دو ساعت پس از این‌که تیتوس را از کامیونش ربوده و به اتاقی با دیوارهای دودزده انداخته بودند صورت گرفت. من هنوز نمی‌فهمم چرا ما سه تا احساس کردیم که باید فیلم را ببینیم؛ گویی مجبور بودیم یا وظیفه‌ی مقدسی داشتیم. می‌دانستیم که حتماً مابقی عمر در خاطرمان ماندگار خواهد شد، با وجود این احساس می‌کردیم که باید در آن‌جا همراه تیتوس باشیم، به خاطر او چشمانمان را بر وحشت نبندیم، باید فضایش را تنفس کنیم و نگه داریم؛ در درون‌مان، آن مرگ تنها و رقت‌انگیز را در درون‌مان، ظلمی که در آن آخرین لحظات بر او وارد شد، باید برای ما درونی شود و نه برای کس دیگری، تا در تاریکی بی‌رحمی که او را

بلعید رهایش نکرده باشیم.



خوشبختانه فیلم فاقد صداست.

خوشبختانه سرش را با کیسه‌ای پوشانده‌اند.

او را روی یک صندلی نشانده دست‌هایش را پست سرش بسته‌اند. بی حرکت است و برای رهایی نمی‌کوشد. چهار مردی که در ویدئوی قبلی دیده می‌شدند پیرامونش ایستاده‌اند. سه مرد تفنگ در دست دارند و چهارمی یک تبر کوچک در دست راست گرفته است. مرد چهارم بدون هیچ علامت یا حرکتی از سوی دیگران ناگهان تبر را برگردن تیتوس فرود می‌آورد. تیتوس به راست می‌جهد، قسمت بالای بدنش پیچ و تاب می‌خورد، و بعد خون از کیسه‌ی روی سرش بیرون می‌زند. ضربه‌ی دیگر تبر، این بار از پشت. سر تیتوس رو به جلو خم شده و خون سراسر بدنش را فراگرفته. ضربه‌های دیگر از جلو و پشت، راست و چپ، تا مدتی پس از مرگ او می‌برند و قطع می‌کنند.

یکی از مردان تفنگش را بر زمین می‌گذارد، سر تیتوس را با دو دست می‌چسبد تا بالا نگهش دارد و مرد دیگر هم چنان ضربت تبر را فرود می‌آورد. هر دو سر تا پا غرق خون‌اند.

سرانجام وقتی سر از تن جدا می‌شود، جلاد تبر را زمین می‌اندازد. مرد دوم کیسه را از روی سر برمی‌دارد و مرد سوم موهای بلند و سرخ‌رنگ تیتوس را در دست می‌گیرد و سر را به دوربین نزدیک

می‌کند. قطرات خون همه جا می‌باشد. تیتوس دیگر کاملاً انسان نیست. به تصویری از یک فرد تبدیل شده، کسی که هست و نیست، مرده‌ای خونین: یک طبیعت بی‌جان.

مردی که سر را در دست دارد از دوربین دور می‌شود، و مرد چهارمی با چاقو پیش می‌آید. با سرعت و دقت تمام چشم‌های مرده را یکی یکی به ضرب چاقو بیرون می‌آورد.

دوربین تا چند لحظه‌ی دیگر به فیلم‌برداری ادامه می‌دهد و بعد پرده سیاه می‌شود.

نمی‌توان دانست چه قدر طول کشیده. پانزده دقیقه. هزار سال.



صدای تیک‌تاک ساعت شماطه‌دار را روی زمین می‌شنوم. در این چند ساعت برای نخستین بار چشم بر هم می‌گذارم. در این فکرم که عاقبت شاید بشود خوابید. کاتیا تکان می‌خورد، ناله‌ی کوچکی می‌کند و به پهلو می‌چرخد. می‌خواهم پشتش را کمی نوازش کنم، ولی خودداری می‌کنم. خواب در این خانه چنان نادر است که نمی‌خواهم مزاحمش شوم. ستاره‌های نامرئی، آسمان نامرئی، دنیای نامرئی.. دست‌های سونیا را روی کلیدهای پیانو می‌بینم. قطعه‌ای از هایدن را می‌نوازد، اما من نمی‌توانم چیزی بشنوم، نت‌ها هیچ صدایی نمی‌کنند، و بعد روی چهارپایه‌ی چرخان چرخ می‌زند و میریام به میان بازوانش می‌دود، میریام سه ساله، تصویری از گذشته‌ی دور که شاید واقعی باشد، شاید خیالی، دیگر تفاوت‌شان را به سختی تمیز

می‌دهم. واقعیت و خیال یکی هستند. فکرها حقیقی‌اند، حتی فکر چیزهای خیالی. ستاره‌های نامرئی، آسمان نامرئی. صدای تنفس من، صدای تنفس کاتیا. دعای پیش از خواب، رسوم کودکی، سنگینی کودکی. شاید پیش از این‌که بیدار شوم بمیرم. همه چیز با چه سرعتی می‌گذرد. دیروز کودک، امروز پیرمرد، و از آن‌وقت تاکنون قلبم چند بار تپیده، چند بار نفس کشیده‌ام، چند واژه گفته‌ام و شنیده‌ام؟ کسی لمس کند. دست به صورتم بگذارد و با من حرف بزن...



یقین ندارم، ولی به نظرم مدتی چرت زدم. فقط چند دقیقه، شاید هم چند ثانیه، اما ناگهان چیزی بیدارم کرد، گمان می‌کنم صدایی شنیدم، در واقع چند صدا، ضربه‌هایی به در، ضربه‌های کوچک و مداوم، چشمانم را باز می‌کنم و به میریام می‌گویم بیاید تو. در که باز می‌شود چهره‌اش را به وضوح می‌بینم، پی می‌برم که شب به پایان رسیده و سپیده‌ی صبح دمیده است. جهان داخل اتاقم حالا خاکستری است. میریام لباس پوشیده (شلوار جین و پولیور گشاد سفید)، و به محض این‌که در را پشت سرش می‌بندد، سُه‌ره اولین جیک‌جیک روزش را سر می‌دهد.

همان‌طور که به کاتیا نگاه می‌کند، آهسته می‌گوید خیالم راحت شد. همین حالا رفتم به اتاقش و وقتی دیدم توی تختش نیست، کمی ترسیدم.

در جواب آهسته می‌گویم چند ساعت پیش آمد پایین. باز هم

شب بدی را می‌گذرانند، این بود که آمد دراز کشید و با هم حرف زدیم.

میردام به سوی تختخواب می‌آید، گونه‌ام را می‌بوسد، کنارم می‌نشیند و می‌پرسد گرسنه نیستی؟
چرا، کمی.

پس بهتر است قهوه را درست کنم.
نه، همین جا بشین و کمی با من حرف بزن. چیزی هست که می‌خواهم بدانم.
درباره‌ی چی؟

کاتیا و تیتوس. کاتیا می‌گوید قبل از رفتن تیتوس با او به هم زده بود. راست می‌گوید؟ ظاهراً فکر می‌کند تیتوس به خاطر او گذاشت و رفت.

تو آن قدر گرفتاری داشتی که نمی‌خواستم با گفتنش اذیتت کنم. سرطانِ مامی... همه‌ی آن ماه‌ها... و بعد تصادف اتومبیل. ولی درست است، از هم جدا شده بودند.
کی؟

بگذار فکر کنم... تولد هفتاد سالگی‌ات در ماه فوریه بود، فوریه‌ی دو هزار و پنج. مامی مریض بود. چند ماه بعدش. اواخر بهار یا اوایل تابستان.

ولی تیتوس تا فوریه‌ی سال بعد، یعنی سال دو هزار و شش، به سفر نرفت.

هشت نه ماه پس از این که روابطشان را به هم زدند. پس کاتیا اشتباه می‌کند. تیتوس به خاطر او به عراق نرفت. او خودش را تنبیه می‌کند. همه‌اش به خاطر این است. می‌خواهد وانمود کند که در آن چه بر سر تیتوس آمده نقش داشته، در حالی که اصلاً به او مربوط نبود. تو پیش از رفتنش با تیتوس صحبت کردی و دلایلت را برایت گفت.

او از کاتیا اسم نبرد. نه حتی یک بار.

می‌بینی؟

این باعث شد کمی بهتر بشوم، اما کمی هم بدتر. حال کاتیا دارد بهتر می‌شود، من این را احساس می‌کنم. کم‌کم. قدم بعدی این است قانعش کنیم به دانشگاه برگردد. می‌گوید در فکرش است.

در صورتی که دو ماه پیش اصلاً حرفش را هم نمی‌شد زد. ناگهان دست میریام را می‌گیرم و می‌گویم راستی داشت یادم می‌رفت. دیشب کمی از دست‌نویست را خواندم...

خُب؟

به نظر من به جانِ کلام رسیده‌ای. دیگر شک نکن، خُب؟ کارت درجه یک است.

مطمئنی؟

در عمرم دروغ‌های کوچک زیاد گفته‌ام، ولی هرگز درباره‌ی کتاب حرف نادرست نمی‌زنم.

میريام که از دويست و پنجاه و نه ارجاع نهفته در اين جمله آگاه است لبخند می زند. من هم به نوبه‌ی خود لبخند می زنم. می گویم همیشه لبخند بزن. وقتی لبخند می زنی زیبا می شوی.

فقط وقتی لبخند می زنم؟

نه. همیشه. هر دقیقه از هر روز.

این هم یکی دیگر از دروغ‌های کوچکت است، اما من قبولش می کنم. به گونه‌ام دست می کشد و می گوید قهوه با نان برشته؟

نه. امروز نه. فکر می کنم بهتر است امروز صبح سه تایی برویم بیرون. خاگینه با بیکن. نان برشته‌ی فرانسوی، پن کیک، یک صبحانه‌ی جانانه بخوریم.

صبحانه‌ی کشاورزها.

بله، صبحانه کشاورزها.

می گوید چوب زیر بغلت را می آورم، بلند می شود و به سوی جایی در کنار تخت خواب می رود.

کمی با نگاه تعقیبش می کنم، و بعد می گویم: رزهاثورن شاعر چندان خوبی نبود، نه؟

نه. در واقع شاعر بسیار بدی بود.

اما یک سطر هست... یک مصراع عالی. فکر می کنم به خوبی هر چه تا به حال خوانده‌ام است.

میريام می چرخد، به من نگاه می کند و می پرسد کدام؟

دنیای عجیب به راه خود می رود.

میريام لبخند کامل ديگري مي زند. مي گويد مي دانستم. وقتي داشتم آن را ماشين مي کردم با خودم گفتم حتماً پدر از اين يکي خوشش مي آيد. انگار آن را براي او سروده اند.

جهان با چرخش عجيبش به پيش مي رود، ميريام. با چوب زير بغل من به سوي تختخواب برمي گردد و کنارم مي نشيند. مي گويد بله پدر. و همان طور که دخترش را با نگراني مي نگرد ادامه مي دهد، دنياي عجيب به راه خود مي رود.

پايان



ادبیات امروز / رمان ۵۷

آگوست بریل منتقد ادبی هفتاد و دو ساله پس از سانحه ی اتومبیل و در دوران نقاهت برای پس زدن خاطرات تلخ گذشته، در ذهنش داستانی پیچیده را پی می ریزد: داستانی از آمریکایی که در آن برج های دو قلو فرو نمی ریزند و نتیجه ی انتخابات سال ۲۰۰۰، سرنوشتی دیگر را برای آمریکا رقم می زند.

آثار پل استر که در سال ۲۰۰۶ موفق به دریافت جایزه ی پرنس استوریاس شد، تاکنون به بیش از سی زبان ترجمه شده اند. او اکنون در محله ی بروکلین نیویورک زندگی می کند.

«بورخس می گفت: مضمون ها اشباحی گرسنه اند و
خوشبختانه اشباح استر، سیری ناپذیرند.»

THE WASHINGTON POST BOOK WORLD

ISBN 978-964-369-549-1



9 789643 695491

نترفوق

www.ofoqco.com